

بنیادهای علم سیاست و حقوق

استاد حسن رحیم‌پور از غدی

متن حاضر حاصل سخنرانی دو ساعته استاد حسن رحیم‌پور از غدی در جمع دانشجویان دانشگاه تهران در اردیبهشت‌ماه سال جاری است. در این بحث مفاهیم اصلی در سیاست مدرن و جایگاه و فلسفه حقوق در عینیت جوامع غربی مطرح شده و سخنران با نگاه به تعاریف فلسفه حقوقی از مفاهیم و مبانی علم سیاست به نقد و بررسی پیش‌فرض‌ها و توابع آن‌ها پرداخته است.

در حوزه سیاست به مسأله حق و حقوق و منشأ حق چگونه نگاه می‌کنند و آن را چگونه تفسیر می‌کنند. در متون کلاسیک گاهی تصریح می‌شود و گاهی نمی‌شود و یکی از مشکلات آموزشی در علوم اجتماعی از جمله علوم سیاسی و حقوق در دانشگاه‌های ماست که بدون بررسی ریشه‌ها، یک مرتبه به شاخه‌ها می‌روند و میوه‌ها را با هم مقایسه می‌کنند. این یک اشتباه بزرگ است. به لحاظ فلسفی، میوه‌ها روی شاخه‌ها رویدند، شاخه‌ها روی ساقه رویدند، ساقه از ریشه آبیاری می‌شود؛ بنابراین هر وقت هر کسی در هر مکتبی از هر منظری که راجع به حقوق سیاسی و در درجه اول، سخن می‌گوید باید ابتدا موضع فلسفی خودش را در حوزه حکمت نظری بیان کند. سپس، در حکمت عملی، یعنی در علوم سیاسی، علوم اقتصادی، حقوق و اخلاق عملی. شما هر اظهارنظری بکنید راجع به این که چه کسانی، چه حقوقی و چه حدودی دارند و از جمله در عرصه سیاست چه رابطه متقابل بین دولت‌ها و شهروند وجود دارد، چه حقوق متقابل، چه وظایف متقابل، باید ابتدا روشن بکنید که فلسفه‌های مضاف در عرصه حکمت عملی بر چه مباحث تئوریک و ریشه‌ای در حوزه حکمت نظری مبتنی است. به عبارت دیگر شما در عرصه علوم سیاسی، حقوقی، اقتصاد، مکتب‌های مختلف اقتصادی، سیاسی، حقوقی، منطقی هیچ اظهارنظری نمی‌توانید بکنید الا این که قبلاً موضع

هر وقت هر کسی در هر مکتبی از هر منظری که راجع به حقوق سیاسی، سخن می‌گوید باید ابتدا موضع فلسفی خودش را در حوزه حکمت نظری بیان کند. سپس، در حکمت عملی، یعنی در علوم سیاسی، علوم اقتصادی، حقوق و اخلاق عملی.

من در این فرصتی که در اختیارم هست، سعی می‌کنم یک نگاه مقایسه‌ای به یکی از بنیادهای علم سیاست و تعریفی که از آن در دو دیدگاه و گفتمان شده است داشته باشم؛ البته وقتی از دو دیدگاه صحبت می‌کنیم لزوماً تبیین کلی و کامل بین آن‌ها قائل نیستیم. حتماً مشترکاتی بین همه فلسفه‌های اجتماعی که بنیان علوم اجتماعی از جمله علوم سیاسی‌اند وجود دارد. از مشترکات شروع می‌کنیم. در هر موضوعی باید از مشترکات شروع کرد و با تأکید بر آن‌ها و بعد در نقاط اختلاف و محورهایی که تفاوت به وجود می‌آید استدلال کرد که چرا راه «الف» را می‌رویم و راه «ب» را نمی‌رویم. من سعی می‌کنم در این فرصت اولاً به آن چه در متون کلاسیک در باب یکی از پایه‌ها و بنیادهای اصلی علم سیاست، یعنی تعریف «حق» آمده اشاره‌ای بکنم، که حتی تعریف «قدرت» مسبوق به تعریف «حق» است. یعنی وقتی از قدرت و حدود آن، مشروعیت قدرت و منشأ قدرت، صحبت می‌کنید عملاً و واقعاً همه این‌ها قابل ارجاع، بلکه لازم‌الارجاع به مفهوم حق و تعریف حق است؛ آن چه که در منابع کلاسیک ترجمه‌ای در حوزه فلسفه سیاست و علوم سیاسی در باب حق به عنوان محور تعریف مشروعیت قدرت و قدرت به عنوان یکی از بنیادهای علم سیاست مطرح می‌شود طبق آن چه که در متون کلاسیک درسی هم هست، من گزارش مختصری عرض می‌کنم برای این که بعد اشاره بکنم فیلسوفان مسلمان

مابعدالطبیعه وجود ندارد یا گفتید که رابطه حکمت نظری و حکمت عملی قطع است و هیچ بایدی مستند به هیچ هستی نیست این‌ها چه معنی دارد؟

معنی‌اش این است که در دانشکده‌های حقوق و علوم سیاسی، در دانشکده‌های علوم اجتماعی، شما دنبال فلسفه برای بایدها و نبایدهای علوم اجتماعی نگردید.

البته دو - سه قرن طول کشید تا به این نتیجه تصریح شد. پنج - شش دهه است که صریحاً آن را می‌گویند. آخرین نمونه‌اش آن که ریچارد لورتیک آمد در همین ایران. فکر می‌کنم چند بار هم در همین دانشگاه تهران آمد و اخیراً فوت کرده است. حدود ده سال پیش در این جا راجع به دمکراسی بحث می‌کرد و از لیبرال دمکراسی دفاع می‌کرد، بعد، از او راجع به دمکراسی سوالات فلسفی پرسیدند. ایشان تعجب کرد و گفت چرا راجع به دمکراسی سوال فلسفی می‌پرسید؟ اصلاً ما احتیاجی به این نداریم که له یا علیه دمکراسی یا ضد دمکراسی برهان بیاوریم. ما صرفاً چرتکه می‌اندازیم. به منافع نگاه می‌کنیم. می‌گوییم ممکن‌ترین نظام سیاسی یا بهترین نظام سیاسی، لیبرال دمکراسی است و این را می‌پذیریم. این حرفی بود که آقای ریچارد لورتیک زد و به عنوان یکی از آخرین نظریه‌پردازان لیبرال دمکراسی صریحاً اعلام کرد ما برای دمکراسی و لیبرال دمکراسی احتیاجی به هیچ استدلال فلسفی نداریم. من الان نمی‌خواهم راجع به درست یا غلط بودن آن بحث کنم. فقط می‌خواهم به شما دوستان توجه بدهم؛ جمع‌بندی نکته اول: براساس اپیستمولوژی مدرن و پسامدرن غرب از آنچه که هیوم و سپس کانت تصریح کردند و بعد در دوره پست مدرن، خیلی علنی و شفاف گفته می‌شود که ما دنبال فلسفه واحد برای هیچ نظام حقوقی و اخلاقی برای همه بشر در همه زمان‌ها و مکان‌ها نباید باشیم، چون اصلاً این مباحث استدلال بردار و فلسفه‌بردار نیست. ما با گفتمان‌های مختلف، ایپستمه‌های مختلف روبرویم و صرفاً بحث توافق و هماهنگی نسبی و اجمالی بین ایپستمها و گفتمان‌های مختلف مطرح است.

بنابراین آن‌چه در ذهن برخی افراد به عنوان منادیان و مبلغان کم‌سواد یا بی‌سواد علوم سیاسی مدرن ادعا می‌شود که یک بحث فلسفی پیچیده‌ای در حوزه علوم سیاسی است و یک مباحث فلسفی است که از طرف دین‌داران مغفول مانده و با فلسفه‌ای ثابت می‌کنیم که مفهومی به عنوان حقوق بشر با مبانی لائیک و غیرالهی تعریف می‌کنیم روشن شود که اساساً این، وجود خارجی ندارد. یعنی از هیوم و کانت به بعد، هیچ حکمت نظری مستدلی پشت صحنه حکمت عملی از جمله علوم سیاسی و علوم اجتماعی و حقوق نیست و دستگاه نظام‌های حقوق بشری مادی وجود خارجی ندارد. آنان که طالب این گفتنند که گفتمان غالب در غرب و غرب‌زده در جهان است که همین کتاب‌ها ترجمه و تدریس می‌شود و براساس همین‌ها مدرک می‌دهند.

نمونه‌ای که روی آن بحث و به آن تکیه می‌کنند مساله حقوق طبیعی است که آن موضوع اصلی بحث ماست که

انسان شناختی خودتان را بیان نکنید، یعنی بگویید چه تعریفی از انسان دارید، چه تعریفی از هستی، جهان، مرگ و زندگی، سعادت و شقاوت، از باید و نباید، این‌ها همه به هم مربوط می‌شود، نقطه وصل حکمت عملی و حکمت نظری اگر قیچی شد و بریده شد، آن وقت باب فلسفه‌سرایی در حوزه حکمت عملی باز می‌شود. همین اتفاقی که افتاده است، یعنی به خصوص در حوزه فلسفه سیاسی در قرن ۲۰، شما می‌دانید هرچه جلوتر آمدیم از حوزه استدلال‌های فلسفی - نظری فاصله گرفتند. علوم سیاسی، جدا شدند، منقطع شدند، به سمت پراگماتیسم و منفعت‌گرایی پراگماتیسمی چورتکه‌اندازانه آمدند، که الان مشکل را چطور حل بکنیم، در عرصه قدرت، در عرصه سیاست و در عرصه روابط بین‌الملل.

یکی از منشأهای این نوع عمل‌گرایی و منفعت‌گرایی افراطی در حوزه علوم اجتماعی، از جمله علوم سیاسی، در قرن ۲۰ تا امروز که هرچه جلوتر آمدیم، بیشتر شده، زیر سوال رفتن حکمت نظری است، زیر سوال رفتن معرفت‌شناسی، انسان‌شناسی، هستی‌شناسی و بنیان‌های فلسفی است و قطع رابطه بین حکمت نظری و حکمت عملی. یعنی این که بایدها از هست‌ها جداست. بحثی که از «هیوم» به بعد تئوریزه شد و «کانت» به شکل دیگری این را تئوریزه کرد. عملاً دیدگاه‌های «هیوم» و «کانت» به لحاظ فلسفی، بنیان‌های علم سیاست را در غرب زیر و رو کرد، چون دیگر رابطه بین حکمت عملی و نظری قطع شد.

در دیدگاه «هیوم» «باید» از «هست» جداست؛ بنابراین معنی آن این است که شما در حوزه علوم سیاسی، اقتصاد و حقوق بشر از جمله حقوق سیاسی، نمی‌توانی هیچ استدلال فلسفی بکنی، استدلال هستی‌شناختی، انسان‌شناختی، جهان‌شناختی، امکان ندارد، برای این که یک مانع معرفت‌شناختی بین «هست» و «باید» وجود دارد. این یک حمله بسیار خطرناک به بنیادهای فلسفی سیاست، حقوق، و اخلاق بود. ضربه بعدی در حوزه اپیستمولوژی کانت وارد شد و آن که اصلاً حکمت عملی خودش مبتنی بر بدیهیات خودش است. هیچ ابتدایی بر حکمت نظری ندارد، ما له و علیه اخلاق و حقوق و این مباحث و بنابراین احکام سیاسی و اقتصادی و حقوق نمی‌توانیم استدلال فلسفی و نظری بکنیم.

این که آن‌ها به چه دلایل تاریخی و فرهنگی به وجود آمد، نمی‌خواهم متعرض بشوم. فقط می‌خواهم ابتدای بحث به یکی از نتایج دهشتناک این مسأله توجه داشته باشید.

ما در فلسفه علوم اجتماعی و علوم سیاسی و حقوق، حقوق سیاسی و حقوق بشر در غرب متأخر در چند قرن اخیر به خصوص از «هیوم» و سپس از «کانت» به بعد تا به امروز، بنیان‌های فلسفی علم سیاست، متزلزل است و لذا هرچه جلوتر آمدیم بیشتر تصریح کردند که برای سیاست دنبال فلسفه نگردید. همین‌طور که بنیان‌های فلسفی اخلاق متزلزل شده، بنیان‌های فلسفی مکتب‌های اقتصادی متزلزل شده است. چون وقتی گفتی باب حکمت نظری مسدود است، امکان استدلال و برهان له و علیه هیچ گزاره‌ای در عرصه

نقطه وصل حکمت عملی و حکمت نظری اگر قیچی شد و بریده شد، آن وقت باب فلسفه‌سرایی در حوزه حکمت عملی باز می‌شود؛ همین اتفاقی که افتاده است، یعنی به خصوص در حوزه فلسفه سیاسی در قرن ۲۰.

دیدگاه‌های «هیوم» و «کانت» به لحاظ فلسفی، بنیان‌های علم سیاست را در غرب زیر و رو کرد، چون دیگر رابطه بین حکمت عملی و نظری قطع شد.

این محصول ده‌ها هزار سال تجربه‌ی زندگی اجتماعی بشر است و منشأ حق و تکلیف اجتماعی، همین جعل بشری ناشی از اضطراب در زندگی اجتماعی است.

ما خواهیم گفت که در فلسفه حقوق اسلامی، در بعضی حقوق که حالا می‌توانیم به حقوق درجه دوم تعبیر کنیم (حقوق ثانوی - حقوق فرعی - مصادیق حقوق) مسائلی است که مبتنی بر حقوق اولیه پیش می‌آید، البته آن‌جا بحث عقود، قراردادها، اوفوا بالعقود، پروتکل‌های سیاسی - اجتماعی - اقتصادی، حتماً معنا پیدا می‌کند، آن‌جا می‌توانید تعبیر اختراع بکنید، ضمن این که اختراع محض نیست، بحثی است بین فیلسوفان مسلمان در عرصه حقوق، تفاوتی بین انتزاعی محض بودن حقوق یا اعتباری بودن حقوق به این معنا که یک منشأ انتزاع نفس‌الامری پشت صحنه حقوق بشر، هست، یعنی گرچه حقوق، به یک معنا اعتبار ذهنی است اما این اعتبار پشتوانه‌ای در نفس‌الامر عالم و آدم دارد، یعنی ناظر به یک رابطه حقیقی و واقعی بین عالم و آدم است و محصول علی و نتیجه علی واقعی عینی در باب سعادت و شقاوت بشر دارد. حالا خواهیم گفت مسأله نگاه غایی و غایت‌مدار در باب فلسفه حق و حقوق به کجا برمی‌گردد و ناظر به کجاست. در این دیدگاه، باز در بحث‌های کلاسیک که ترجمه می‌شود، سیر تاریخی و قصه‌ای که برای شروع علم سیاست سروده می‌شود این است که بشر احتیاجات متعدد روانی و مادی و ... دارد و از زمان ناشناخته‌ای مجبور شده است که اجتماعی زندگی کند والا نابود می‌شده است. کسانی که در جامعه هستند برای تأمین نیازهایشان وارد عمل می‌شوند، بین منافع و خواسته‌های افراد با همدیگر و کم‌کم احتیاج قهری و پراگماتیسمی به مرزبندی قدرت و منافع پیدا می‌شود، برای این که تمام زندگی سراسر جنگ و تجاوز و هرج و مرج و تعدی و نابودی نشود. هزاران سال طول کشیده است که بشر مثلاً این را فهمیده است و بعد از تجربه فهمیده است که اگر ما چارچوب‌هایی تعیین نکنیم که داخل آنها فاعل و مختار و بیرون از آنها محدود باشیم و اگر از آن حد گذشتیم، از خط قرمزها گذشتیم، به اصطلاح آن قوه‌ای که نماینده جامعه است ما را گوشمالی بدهد تا بعد برگردیم به حریم خودمان (به چارچوب لانه خودمان)

به این ترتیب بوده که حدود و حقوق جعل شده است. ما در هر سه مبنای این نگاه به منشأ حقوق اشکال داریم، این که بشر از ابتدا هیچ توجهی به مسأله حق و قانون نداشته است، این که هزاران سال طول کشیده است تا بشر فهمیده که مثل حیوانات بفهمد، خوب حیوانات هم همین طورند. یعنی شما چهارتا گورخر را در یک قفس بیندازی، یک مدتی به هم لگد می‌زنند، بعد از یک مدتی حریم خودشان را می‌شناسند. یکی می‌فهمد که آخر آن طرفی مال آن یکی است و آخر دیگر مال این یکی است و به حریم هم تجاوز نمی‌کنند، ما فکر می‌کنیم بشر، یک کمی پیچیده‌تر از گورخر به ضرورت قانون و حقوق رسیده است. هزاران سال طول نکشیده که از باب اضطراب به این مسأله برسد و در واقع تفاوت پروتکل‌های ما، با پروتکل‌های حیوانات، بر سر این است که، پای لفظ و

روشن کنیم حقوق طبیعی هم جز با تفسیر الهی قابل دفاع نظری و تحقق عملی نیست و هر جا که حقوق طبیعی، حقوق فطری، حقوق ذاتی به عنوان مبنای علم سیاست تعریف شده، اگر رابطه‌اش با استدلال دینی و الهی، با جهان‌بینی توحیدی به عالم و آدم و دیدن یک ارتباط غایی بین عالم و آدم قطع شده، حقوق فطری، حقوق ذاتی و حقوق الهی یا هر اسمی که می‌خواهید روی آن بگذارید، بعد از مدتی زیر سوال می‌رود یا منحرف می‌شود و در عمل میوه تلخ می‌دهد؛ این اصل ادعای بنده است.

دو دیدگاه را برای شما عرض می‌کنم و راجع به آنها بحث می‌کنیم؛ آخر جلسه دوستان هر اعتراض، نقد یا سوالی دارند در وسع خود به آنها پاسخ می‌دهیم.

در نگاه کلاسیک که در دانشگاهها تدریس می‌شود، براساس متون ترجمه‌ای اصل مسأله حق و حقوق به عنوان بنیاد تعریف قدرت مشروع و بنیاد قدرت سیاسی از جمله مباحث حقوقی این طور تعریف شده است:

انسان یک حیوان اجتماعی، سیاسی، یک موجود بالضروره اجتماعی است، و برای این که به زندگی اجتماعی ادامه دهد مرزبندی را اختراع کرده است؛ این موردی است که در کتابهای درسی ترجمه می‌شود.

چون تعدی و تجاوز باعث می‌شود که جامعه متزلزل شود و افراد پراکنده شوند فلسفه جامعه زیر سوال می‌رود، بشر به تدریج موجود سیاسی شده، استعداد سازماندهی پیدا کرده، و لازم دیده که یک مرزبندی و تعریف حقوق و حدود در عرصه روابط اجتماعی شود. اصلاً علم سیاست از همین جا آغاز می‌شود. نحوه مهندسی حقوق و حدود با محوریت قدرت و توزیع قدرت در جامعه است که تعریف علم سیاست محسوب می‌گردد و بنیان علم سیاست از یک طرف به تعریف حق برگشته و از یک طرف به قدرت که آیا حق، قدرت را تنظیم و مدیریت و مهندسی می‌کند، یا قدرت است که تکلیف حق را معلوم می‌کند.

مکاتب مختلفی که در حوزه سیاست پیدا شدند، پاسخ به این سؤالات شروع شد. حالا خواهیم گفت که در کدامیک از این گزاره‌ها مشترکند (شاید احتیاج به گفتن نباشد) اگر به عرایض بنده دقت کنید متوجه می‌شوید که در کدام یک از این محورها ما مشترکیم و تفاوتی وجود ندارد و در کدامها تفاوتها شروع می‌شود.

به این عبارتی که عیناً از بعضی از متون کلاسیک درسی شما خواندم، توجه بکنید که یکی از نقاط اختلاف از این‌جا خواهد بود، بعد در توضیحات من روشن می‌شود.

کل مرزبندی‌های حقوقی در جامعه محصول سیاسی شدن انسان به عنوان یک موجود و یک حیوان سیاسی است. پیچیدگی قدرت سازماندهی جامعه، استعداد سازماندهی و همه مرزبندی‌های حقوقی و حدودی در جامعه اختراع بشر است. بشر به اضطراب زندگی اجتماعی (برای این که همدیگر را تکه تکه نکنند) کل قوانین و حتی قوانین و حقوق اولیه را خود اختراع کرد، برای این که جامعه دوام داشته باشد و

حقوق طبیعی جز با تفسیر الهی قابل دفاع نظری و تحقق عملی نیست و هر جا که حقوق طبیعی، حقوق فطری، حقوق ذاتی به عنوان مبنای علم سیاست تعریف شد، اگر رابطه‌اش با استدلال دینی و الهی، با جهان‌بینی توحیدی به عالم و آدم و دیدن یک ارتباط غایی بین عالم و آدم قطع شد، حقوق فطری، ذاتی و الهی یا هر اسمی که می‌خواهید روی آن بگذارید، بعد از مدتی زیر سوال می‌رود یا منحرف می‌شود و در عمل میوه تلخ می‌دهد؛ این اصل ادعای بنده است.

کلمه در بین ما می‌آید ولی در آن جا نمی‌آید. آن جا صرفاً با لگد، پروتکل امضا می‌شود.

این تفاوت کافی نیست، حقوق و حدودی که منشأ آن‌ها همان حقوق است، صرفاً زاده روابط اجتماعی بشر و اضطرات نیستند، صرفاً اختراعی و قراردادی و وضعی نیستند، این طوری نیست که همه چیز محصول توافق و اضطرات‌های درون جامعه باشد و حقوق و قوانین و مسؤولیت‌ها، منشأ بیرونی نداشته باشند، این اولین اختلاف نظر ما با دیدگاه‌های کلاسیک در حوزه علوم سیاسی و فلسفه سیاست است که در دانشگاه‌های شما، در کتاب‌ها به شما آموزش می‌دهند.

نکته دوم این که در همین مسیر آمدند، البته فروع حقوق را که شمردند در ذیل این تعریف شده است که من دیگر وارد جزئیات آن نمی‌شوم. حقوقی که یک سری حقوق خصوصی در ذیل این تعریف می‌کنند مثل حقوق مدنی، حقوق تجارت که روابط متقابل افراد را با هم تعیین می‌کند. یک سری حقوق عمومی داخلی تعریف می‌کنند مثل حقوق اساسی و حقوق جزا که روابط متقابل افراد و دولت را تعیین می‌کند و یکی هم روابط دولت‌ها با هم است که حقوق بین‌المللی عمومی تعریف می‌شود. ما در فروع بحثی نداریم، این تقسیم‌بندی‌ها در حقوق طبیعتاً هیچ مشکلی ندارد و ممکن است کسانی پیشنهادهای دیگری داشته باشند، اما روی منشأ این تعریفی که از حق و حقوق شد اشکالاتی داریم که یک مورد آن را عرض کردم.

حقوق اساسی که مفاهیم اولیه حقوق سیاسی را می‌خواهد در جامعه تعریف کند و علوم سیاسی را شکل بدهد، یکی از شعبه‌های حقوق عمومی داخلی تعریف می‌شود یا حقوق به طور کلی و بدون قید. آن وقت حقوق اساسی را می‌آیند به عنوان یک شعبه از حقوق عمومی داخلی تعریف می‌کنند که می‌آید ساختار دولت را، شاخه‌های دولت را تعریف می‌کند، حقوق و تکالیف افراد را در برابر دولت تعریف می‌کند و یک بحث راجع به دولت است، یک بحث راجع به حکومت است و یک بحث راجع به حقوق و تکالیف شهروندان در برابر دولت است و این که منبع حقوق اساسی چیست. تقسیم‌بندی‌ها ادامه پیدا می‌کند. یکی بحث قانون اساسی است که صد - صد و چند سال اخیر بیشتر مطرح شده و چون قانون اساسی در هیچ کشوری برای همه مسایل کافی نبوده و به کلیات و مسائل مستحدثت اکتفا می‌کرده گاهی لازم می‌شده تغییراتی در بخشی قانون اساسی به وجود بیاید، عملاً هم قانون اساسی همه کشورها یا عمل نمی‌شده یا در معرض تزلزل و تجدیدنظر بوده یا خلأهایی به وجود آمده که با قانون‌گذاری عمومی خواستند آن را پر کنند. ضمن این که اگر خلأ هم نمی‌داشتند، برای حل مشکلات ریز، مدام نمی‌شود به قانون اساسی برگشت و ارجاع کرد. طبیعتاً باید یک سری قوانین و حقوق متقابلی که در ذیل قانون اساسی قانون‌گذاری می‌شود، ارجاع داد.

منبع سومی که می‌شمارند بحث عرف است که اصلاً بعضی کشورها که بعضی از آن‌ها اتفاقاً هم پدران نظری لیبرالیزم، دموکراسی و هم مشروطیت هستند، مثل خود انگلیس اصلاً چیزی به نام قانون اساسی ندارند. هیچ قانون

نوشته شده‌ای که به رأی ملت گذاشته شده باشد یا نمایندگان ملت آن‌ها را تصویب کرده باشند و چارچوب مشخصی برای رفتار حکومت و مردم در برابر هم در آن تعریف شده باشد اصلاً وجود خارجی ندارد. در کشورهایی از جمله انگلیس. بعضی‌ها این را نمی‌دانند با این که این‌ها نظریه‌پردازان اصلی هم لیبرالیزم، هم لیبرال دموکراسی، انگلیسی بودند و پدران مشروطیت شمرده می‌شوند ولی به لحاظ تئوریک در غرب، خب تا الان هم قانون اساسی ندارند؛ علاوه بر این که بدانید دیدگاه‌های پوزیتیویستی اصلاً به فلسفه برای حقوق قائل نیستند و پوزیتیویسم مهدش انگلستان است. جایی که در حوزه علوم اجتماعی، مهد نظریه‌های پوزیتیویزم است. یعنی اساساً فلسفه‌ای برای حقوق و اخلاق و سیاست تعریف نمی‌شود، که برهان له یا علیه بیآوری، احتیاجی به فلسفه نیست. در حوزه حکمت عملی هم قانون اساسی ندارند. اصلاً، پدران اصلی تئوریک لیبرالیزم و دموکراسی ا قانون اساسی برای کشورشان تعریف نکردند، یعنی تا همین الان هم سلطنت است، سلطنت مشروطه. ضمن این که شما فکر نکنید الان جشن تاج‌گذاری نوه ملکه انگلیس است با میلیاردها خرج، بعضی‌ها فکر می‌کنند ملکه انگلیس اختیارات ندارد. بروید بخوانید ببینید چقدر اختیارات دارد. می‌گویند اختیارات ندارد و یک شیء تشریفاتی است، اصلاً تشریفاتی نیست. ملکه انگلیس اختیاراتش از بسیاری از رئیس‌جمهورهای دنیا بیشتر است. با این که قانون اساسی هم ندارند، سر و صدایش را در نمی‌آورند. اینها مواردی است که معمولاً پشت پرده تبلیغات پنهان می‌ماند. در کشورهایی که قانون اساسی مدون ندارند حقوق اساسی صرفاً براساس عرف و عادت و جو و گروه فشار و رسانه‌ها و بنگاه‌های سرمایه‌داری تعریف می‌شود؛ نام آن را وجدان عمومی می‌گذارند و در سیستم سیاست ملی اجرا و تثبیت می‌شود. گاهی می‌بینید با وجود گذشت یک یا دو قرن همچنان براساس همان تعاریف عمل می‌شود، در حالی که نه هیچ استدلال فلسفی دارد، نه هیچ قانون نوشته شده‌ای؛ اصلاً هیچ رایی وجود ندارد. اصلاً هیچ نوع دموکراسی حقیقی پشت صحنه برای تنظیم این نوع حقوق اساسی وجود ندارد، یعنی نه پارلمان آن را تصویب کرده، نه ملت رای مستقیم داده، نه رای غیرمستقیم داده، هیچ! نه بگوییم یک مجمع خاص انتصابی وجود دارد که این کار را بکند. حدود صلاحیت سه قوه حکومتی، حدود مردم در برابر حکومت و مسائل حقوق اساسی، همه این‌ها به تدریج و خیلی سیال شکل گرفته است. نه برهان فلسفی پشت آن است، نه مبنای دینی و نه در هیچ قانون به رای عموم گذاشته شده‌ای تصویب شده است. اسمش این است که ما با عرف و عادت بعضی از حقوق اساسی‌مان را تعریف می‌کنیم. این هم نکته دوم که این توهمی که در بعضی ذهن‌ها هست که تفکر لائیکی که پشت مساله مشروطیت و قراردادهای اجتماعی و پروتکل‌ها و دموکراسی هست، حتماً براساس فلسفه‌ای است، حتماً پشت آن یک استدلال فلسفی است. گفتیم نه! اصلاً رابطه حکمت نظری و عملی وقتی قطع شد یعنی قدرت به تعریف سیاست دیگر مستند به برهان فلسفی نیست؛ له و علیه



بعضی کشورها که بعضی از آن‌ها اتفاقاً هم پدران نظری لیبرالیزم، دموکراسی و هم مشروطیت هستند، مثل خود انگلیس اصلاً چیزی به نام قانون اساسی ندارند. هیچ قانون نوشته شده‌ای که به رأی ملت گذاشته شده باشد یا نمایندگان ملت آن‌ها را تصویب کرده باشند و چارچوب مشخصی برای رفتار حکومت و مردم در برابر هم در آن تعریف شده باشد اصلاً وجود خارجی ندارد.



بشر را تعریف می‌کند و هم بنیاد علم سیاست بر آن بنا شده، تا قبل از قرن هجدهم و نوزدهم همچنان از منظر فلسفی و دینی قابل دفاع است و ما مشترکاتی با آن داریم که خواهیم گفت. از قرن ۱۷ تا ۱۹ مشاجره‌های وسیعی در آنجا راجع به این موضوع می‌شود که اصلاً حق و حقوق به عنوان مبنای علم سیاست باید چه طور تعریف شود و منشأ حق کجاست. این مسائل بعد از دو قرن، حل نشده وارد قرن بیستم شد و بعد به قرن ۲۱ رسید. در پایان قرن بیستم و آغاز قرن بعد صحبت از این است که ضرورتی ندارد ما این مسائل را حل بکنیم. این‌ها حل نشدنی‌اند، (خواهیم گفت که چرا می‌گویند حل نشدنی‌اند). چون ما ادعا می‌کنیم که حقوق ذاتی برای بشر را جز براساس تفکر توحیدی نمی‌شود اثبات کرد؛ امکان ندارد. چون شما تا قائل به ذات و هدف ذاتی برای عالم و آدم و ارتباط تکوینی ذاتی بین عالم و آدم نباشید نمی‌توانید حق و حقوق ذاتی را برای بشر ثابت کنید، حقوق ذاتی یعنی چه؟ یعنی حقوقی که نه قابل سلب هستند و نه قابل جعل. حقوق ذاتی بشر یعنی حقوقی که هیچ کس برای شما قرار نداده است و هیچ کس هم نمی‌تواند آن را از شما بگیرد. چون هیچ کس آن حق را به شما نداده که بخواهد از شما بگیرد، و این تنها مبنای قابل توجیه فلسفی برای حقوق بشر، حقوق ذاتی بشر، حقوق مقدس بشر، از جمله حقوق سیاسی است و این تعریف قابل تئوریزه شدن نیست الا پس از پذیرش غایت برای عالم و آدم. یعنی تا یک ارتباط غایی بین عالم و آدم دیده نشود، این ارتباط ذاتی را نمی‌توان اثبات کرد. منشأ حق را نمی‌توان به لحاظ فلسفی اثبات کرد؛ علم سیاست بدون بنیاد می‌ماند. شعار دموکراسی سر می‌دهی، شعار قرارداد اجتماعی، شعار اکثریت، شعار آزادی، برابری، پیشرفت، عدالت، همه این شعارها را می‌دهی ولی پشت اینها هیچ استدلال فلسفی نیست. چون با آن ایپستمولوژی و معرفت‌شناسی حق نداری این شعارها را بدهی. با آن هستی‌شناسی، قداست‌زدایی

نظریه پردازان و فیلسوفان علوم سیاسی در غرب، شاید در هر قرنی مجموعاً روی یکی - دو موضوع بیشتر بحث کرده‌اند که مرکز مباحثات این‌ها شده است.

شما تا قائل به ذات و هدف ذاتی برای عالم و آدم و ارتباط تکوینی ذاتی بین عالم و آدم نباشید نمی‌توانید حق و حقوق ذاتی را برای بشر ثابت کنید، حقوق ذاتی یعنی چه؟ یعنی حقوقی که نه قابل سلب هستند و نه قابل جعل. حقوق ذاتی بشر یعنی حقوقی که هیچ کس برای شما قرار نداده است و هیچ کس هم نمی‌تواند آن را از شما بگیرد.

اخلاق نمی‌شود برهان آورد. له و علیه حقوق سیاسی هم و در باب حقوق بشر هم همین طور.

نکته سوم درباره تحولاتی است که در حوزه علوم سیاسی به خصوص از قرن ۱۸ میلادی به بعد شروع می‌شود و بحران‌های نظری آن را باید در قرن ۱۷ میلادی و حتی قبل تر جست و جو و تعقیب کرد. در هر چند دهه‌ای، یک موضوعی به عنوان مساله اصلی علوم سیاسی در غرب طرح می‌گردد، یعنی نظریه‌پردازان و فیلسوفان علوم سیاسی در غرب، شاید در هر قرنی مجموعاً روی یکی - دو موضوع بیشتر بحث کرده‌اند که مرکز مباحثات این‌ها شده است. این سیرری بوده که من به طور خلاصه بدان اشاره کردم. عرض کردم چطور به اینجا کشیده که در حوزه سیاست دیگر فیلسوف دنبال استدلال له یا علیه یک نظام سیاسی یا حقوقی نباشد، حتی به دنبال حل مسائل جامعه نباشد و صرفاً طرح پیشنهادهای مختلف را دنبال کند، که دیدگاه‌های مختلفی در باب مدیریت یک جامعه وجود دارد و تعریف حقوق بشر، که این‌ها اصلاً قابل داوری هم نیست. ضرورتی ندارد شما این‌ها را با هم مقایسه کنید و بگویید به این دلیل فلسفی یا به آن دلیل اخلاقی یا به آن دلیل شرعی، فلان نظام برتر است یا بدتر است؛ بنابراین وارد یک دوره‌ای شدند که می‌گویند اصلاً از جامعه برتر، از نظام حقوقی درست‌تر سخن نگویند. صحبت از درست و غلط، و بدتر و برتر نکنید. داوری نکنید. چون امکان داوری وجود ندارد. در واقع ما با انتخاب‌های متعددی در عرض هم روبرو می‌شویم که له و علیه هیچ کدام استدلال فلسفی و غیرفلسفی که همه ما بپذیریم وجود ندارد. انتخاب‌های مختلفی در برابرتان است که در مورد بخشی از این‌ها هم چاره‌ای (جز پذیرش) نداری مگر این که بروی تا نهایت و آزمایش بکنی. این که گفتم این بحث‌هایی که در قرن بیستم در حوزه علوم سیاسی و حقوق اساسی دارد مطرح می‌شود همان حرف‌هایی است که اگر اینها را در قرن هفدهم و هجدهم در همین دانشگاه‌های غربی و غرب‌زده مطرح می‌کردی اصلاً به شما می‌خندیدند، می‌گفتند این‌ها خرافه و خرافه‌پردازی است، حالا این‌ها در این رشته‌ها گفتمان اصلی است. مثلاً در قرن هفدهم مساله ملیت و کشورهای ملی در اروپا مطرح شد. در قرن هجدهم مساله اصلی تنظیم روابط حاکمیت و مردم شد. در قرن ۱۹ مسائل دیگری مثل ناسیونالیسم و دولت - ملت به طور حاد مطرح شد و حتی مسایل نژادپرستی محور عمده‌ای در حوزه علوم اجتماعی و علوم سیاسی تشکیل داد. تفکیک قلمرو دولت‌ها با هم، جنگ‌های مذهبی که در قرن ۱۷ میلادی در اروپا چند دهه طول کشید، نهایتاً قرارداد وستفالی و این که دولت ملی تشکیل می‌شود. ناسیونالیسم منشأ مشروعیت دولت و قانون اساسی و حقوق جدید می‌شود. در قرن ۱۸، نظریه حقوق الهی کلیسا به حقوق الهی پادشاهان تبدیل می‌شود، و بعد به نظریه حقوق طبیعی منتهی می‌شود که به سمت سکولاریزه شدن حقوق طبیعی می‌رود. در قرن ۱۷، حقوق طبیعی مفهوم دینی و مسیحی دارد و برای آن استدلال فلسفی می‌شود. آن حقوق طبیعی - فطری که مبنای تعریف حق است و هم حقوق

دیدگاه‌های غزالی ترجمه و وارد شد. جریان‌های رمانتیسم و ضد فلسفه و حتی شکاکیت تحت تاثیر دیدگاه‌های غزالی ترجمه و وارد شد. این‌ها از قرن ۱۱ تا ۱۳ میلادی تفکر اروپایی را زیر و رو کردند و آثارش به تدریج طی قرون ۱۴ تا ۱۶ پیدا شد. از قرن ۱۷ به بعد، به خصوص در قرن ۱۸ که عصر روشنگری و دین‌ستیزی عربیان است، در واقع مسیحیت‌ستیزی که تعمیم داده می‌شود به همه مبنای دینی که سعی می‌کنند حقوق ذاتی که از فلسفه و دیدگاه اسلامی ترجمه شده و آمده را حفظ کنند، که رنگ مسیحی گرفته، بدون بعد دینی آن، یعنی می‌خواهند تفکیکی بین حقوق طبیعی و ذاتی با تفکر الهی ایجاد کنند. این تفکیک صورت می‌گیرد. چرا؟ چون بنیان‌های فکر مسیحی و کلیسایی نمی‌تواند حقوق طبیعی را درست حفاظت و حراست و تئوریزه بکند. این تفکیک بین تفکر دینی و حقوق طبیعی و ذاتی بشر صورت می‌گیرد، اما به چه قیمتی؟ سکولاریزه شدن بنیان حقوق، نتیجه‌اش چه؟ متلاشی شدن فلسفه حقوق!

بعد تحول صنعتی اتفاق می‌افتد و به این نظر می‌رسد که با این تحول صنعتی می‌توانیم تولید و توزیع قدرت و ثروت را به شکل دربیابوریم. حتی اتوپیا جامعه بی‌طبقه در اروپا مطرح می‌شود. این اتوپیا در هم می‌شکند و به شکست می‌رسد. اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰، صحبت توزیع درست قدرت و ثروت به حاشیه می‌رود و مساله دموکراسی‌های رفاهی و دولت رفاه مطرح می‌شود. یعنی اصل بر آزادی با تفکر سرمایه‌داری است، اما برای این که صدمات را به حداقل برسانیم، اضطراباً دولت‌ها به سیاست‌های رفاهی تن بدهند یک تور ایمنی برای فقرا بیندازند که علیه سرمایه‌داران شورش نکنند. یعنی باز برای دفاع از حریم ثروت و قدرت سرمایه‌داران است که مساله دولت رفاه و بیمه تامین اجتماعی مطرح می‌شود. می‌دانید در قرن ۱۹ که نظام‌های صنعتی و ماشینی در کارخانه‌ها می‌آید شورش‌های کارگری در سراسر اروپا شروع می‌شود و موج سوسیالیسم وقتی در حوزه مباحث حقوق بشری و اقتصاد و بعد سیاست می‌آید، در واقع یک نوع واکنش به کردن نظام سرمایه‌داری لیبرال است، برای این که در برابر پدیده‌های ناخواسته رشد سرمایه‌داری صنعتی سقوط نکند.

هیچ کدام از این بحث‌ها بر اساس استدلال‌های فلسفی به وجود نیامده است، نه پشت دولت رفاه برهان فلسفی - اخلاقی بود، آن گونه که مطرح شد، ببینید! من نمی‌گویم برای دولت رفاه نمی‌توان برهان فلسفی - اخلاقی آورد، اما در مسیر تاریخی طرح نظریه دولت رفاه هیچ بحث فلسفی نشده است. بروید ببینید! صحبت از این بوده که تضادهای درون نظام سرمایه‌داری دارد به بن‌بست می‌رسد، شورش‌های کارگری شروع شده است. چه کنیم که نظام سرمایه‌داری بماند؟ به تعبیر مارکس به سر عقل آمدن سرمایه‌داری، یعنی سرمایه‌داری اگر بحث بیمه‌های تامین اجتماعی، بیمه‌های کارگری، بیمه بیکاری و بیمه کار را طرح کرده و به آن تن داده، نه از باب استدلال‌های فلسفی، اخلاقی و حقوق بشری ولو با این پوشش، بلکه از باب بقای نظام سرمایه‌داری بود. یعنی فهمید که اگر نخواهد به شیوه خالص سرمایه‌داری و

از هستی، قداست‌زدایی از انسان، سکولاریزه کردن تعریف انسان و جهان، تو نمی‌توانی حقوق را سکولاریزه نکنی، نمی‌توانی از حقوق بشر قداست‌زدایی نکنی، اصلاً کسی که قائل به تعریف غیرقدسی راجع به انسان و جهان است چگونه می‌تواند حقوق بشر را مقدس بداند؟ اینها سوال‌های بی‌جواب است. شما چه زمانی می‌توانی بگویی حقوق مقدس ذاتی بشر را هیچ حکومتی، هیچ قدرتی، هیچ طبقه‌ای، هیچ ایدئولوژی‌ای نمی‌تواند سلب کند؟ کی می‌توانی این حرف را بزنی؟ اگر گفتی حقوق بشر با قرارداد اجتماعی و دموکراسی و رای اکثریت یا با اعمال حاکمیت فلان قدرت و فلان حزب و فلان طبقه و فلان فرد اثبات می‌شود، آن وقت می‌توانی بگویی آن فرد، آن حزب، آن طبقه، آن قدرت، آن اکثریت می‌تواند حقوقی را که به ما داده از ما بگیرد. آن وقت پس شما حقوق ذاتی داری یا نداری؟ نداری! چون حقوق ذاتی قابل سلب نیست. چرا؟ چون قابل جعل از طرف بشر نیست؛ نه فرد، نه حزب، نه طبقه و صنف، نه اقلیت و اکثریت، حقوقی هست که هیچ کس نمی‌تواند از من و شما سلب کند. یک قدم بالاتر برویم، حتی خود من و شما هم نمی‌توانیم از آن حقوق صرف‌نظر کنیم. مثل حق حیات، شما نمی‌توانی حق حیات را به کسی واگذار کنی یا از آن صرف‌نظر کنی، شما حق خودکشی نداری. مثل حق کرامت، حق کرامت مال تو نیست، اسمش حق است ولی فکر نکن چون اسمش حق است تو می‌توانی از آن بگذری، چون وقتی می‌گویم حق حیات، حق کرامت، سوءتفاهمی پیش می‌آید، مثل این که حق قابل انصراف است دیگر، نه؟ در حالی که حقوق ذاتی یا بخش اصلی حقوق ذاتی، حقوق بنیادین، اسمش حق بشر است، اما تو خودت هم نمی‌توانی از آن حق بگذری. حضرت امیر (ع) می‌فرمایند که خداوند در همه چیز بشر را آزاد گذاشت اما در یک مورد به او این حق و اجازه را نداد و آن این که از کرامت خودش بگذرد. خداوند این اجازه را به بشر نداد است که از کرامت انسانی خودش بگذرد و از آن انصراف بدهد. هیچ کس نمی‌تواند از انسانیت استعفا بدهد، با این که حق است. اما این حق، حق ذاتی است، حق الهی است؛ حق الهی برای تو تکلیف درست می‌کند. صرفاً حق به معنای لغوی و اصطلاحی نیست. ببینید! به این طرز نگاه به حق و حقوق بشر فقط با تفکر توحیدی و انبیاء می‌توان رسید. با هیچ فلسفه مادی نمی‌شود این گونه برای حق و حقوق بشر حریم تعریف کرد، حالا می‌گویم چرا نمی‌شود و چرا در طول تاریخ، بحث حقوق نشده است.

در قرن ۱۸ و ۱۹ نظام‌های پارلمانی به شکل جدید تشکیل شد و در چارچوب بحث‌های شبه فلسفی، که دایره‌المعارف‌نگاران اواخر قرن ۱۹ نوشتند که خیلی شبه فلسفی است، اما فلسفی نیست، چون تناقض در آن هست. برای این که بخش‌هایی از مفاهیم فلسفی را گرفته که کاملاً رنگ مسیحی، بلکه رنگ اسلامی دارد. چون فلسفه مسیحی برگرفته از فلسفه اسلامی و دیدگاه‌های فارابی و ابن‌رشد و بوعلی بود که وارد اروپا شد و بنیان الهیات مسیحی را زیر و رو کرد. همان طور که جریان ضدفلسفه در غرب براساس

کسی که قائل به تعریف غیرقدسی راجع به انسان و جهان است چگونه می‌تواند حقوق بشر را مقدس بداند؟

حقوق ذاتی قابل سلب نیست. چرا؟ چون قابل جعل از طرف بشر نیست؛ حتی خود من و شما هم نمی‌توانیم از آن حقوق صرف‌نظر کنیم. مثل حق حیات، شما نمی‌توانی حق حیات را به کسی واگذار کنی، یا از آن صرف‌نظر کنی، به این طرز نگاه به حق و حقوق بشر فقط با تفکر توحیدی و انبیاء می‌توان رسید. با هیچ فلسفه مادی نمی‌شود این گونه برای حق و حقوق بشر حریم تعریف کرد.

کدام از اینها تعریف انقلاب ندارد. انقلاب انگلستان در قرن ۱۷! اصلا انقلاب نبوده است، جنگ قدرتی بین چند باند بوده است! بروید بخوانید این‌ها را. انقلاب یعنی آن چه در ایران اتفاق افتاد، انقلاب یعنی ملت‌ها بیایند بیرون و حاکمیت‌ها را سرنگون کنند و کسان دیگری را سر کار بیاورند. اصلا چنین اتفاقی نه در انگلستان قرن ۱۷ افتاده، نه در آمریکای قرن ۱۸. این تعبیر یکی دیگر از دروغ‌هایی است که همه می‌گویند و شایع شده است. انقلاب کبیر انگلستان، انقلاب آمریکا، حتی می‌خواهم بگویم انقلاب فرانسه، بروید بخوانید انقلاب فرانسه به چه معنا واقعا انقلاب بوده است؟! به این معنا که به لحاظ شیوه‌های انقلابی می‌گویند توده‌های مردم بریزند و حاکمیت را سرنگون کنند. زمانی گفتم اگر انقلاب فرانسه انقلاب کبیر است، انقلاب ما انقلاب اکبر بود. اگر انقلاب ما انقلاب کبیر است، انقلاب فرانسه انقلاب صغیر است. اینها انقلابی نبوده، بلکه تبادل قدرت بین جریان‌هایی بوده که گفتمان‌های مختلف قدرت در طبقات حاکمه بودند، جنگ قدرتی بوده و بخش کوچکی از آن را هم به خیابان‌ها کشیدند، به درگیری. نه این که مثل انقلاب اسلامی، یک سال هر روز میلیون‌ها آدم بیایند در خیابان، هر روز شهید بدهند، پای حرف‌هایشان بایستند، شعارهایشان مشخص، نظامشان مشخص تا این اتفاق بیفتد. و نهایت نتیجه این دیدگاه این بود: تبدیل جامعه فئودالی - کلیسایی به جامعه سرمایه‌داری براساس لیبرالیسم ارزشی. من شما را به تعبیری که ماکس وبر در «اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری» آورده ارجاع می‌دهم، وی آنجا توضیح می‌دهد که چگونه پروتستانتیسم که مسیحیت سکولاریزه شده است، توانست در هلند و بعد انگلستان قدرتی را به وجود بیاورد که در واقع اولین تجلی نظام سرمایه‌داری بود که خودش را از قید اخلاق و زهد و بحث‌های فلسفی و همه چیز رها کرد. یک طبقه جدید اروپایی تشکیل می‌شود، نظام بورژوازی به وجود می‌آید، آنها شروع می‌کنند به تعریف پایه‌های علم سیاست براساس منافع طبقه سرمایه‌دار. این هسته اصلی علوم سیاسی مدرن شده است. در آن شعار علیه کلیسا و حاکمیت کلیسا هست، شعار علیه قید و بندهای نظام اقتصاد فئودالی، همچنین نظام سیاسی‌ای که شایسته و در خور وضعیت اقتصاد فئودالی است و شعار در این زمینه که باید از زیر بار سنت‌های سیاسی و اخلاقی رها شویم و آزاد شویم تا بتوانیم جنبش پیشرفت‌طلبی و تحول و نوآوری را ایجاد کنیم. همه این شعارها هست. شعارها هم قشنگ است. راجع به کسانی که این‌ها به آن‌ها اعتراض کردند این اعتراض‌ها وارد است. اعتراض به کلیسا، اعتراض به فئودالیسم، اعتراض به ساختارهای اقتصاد قدیم اروپا، همه وارد است. نظام بردگی، نظام فئودالی. اما سوال این است که آن که به جای همه این‌ها با شعار برابری، آزادی، پیشرفت آمد و بنیان‌های علم سیاست را به این شیوه تعریف کرد و به تدریج رابطه‌اش را با دین و فلسفه و اخلاق و حتی عدالت قطع کرد، این چه گفت و چه کرد؟ از جمله، در باب حقوق طبیعی و حقوق ذاتی و حقوق بشر، حربه اصلی که این طبقه جدید اروپایی وجود آورد و در پارلمان در قرن‌های ۱۸

لیبرال پیش برود متلاشی می‌شود. مجبور است یک مقدار جانبدارانه به مسائل حقوق اجتماعی تن دهد، فکر کند و بیندیشد. شعار آزادی، برابری، پیشرفت دهد! این‌ها شعارهای اساسی است که در قرن ۱۹، ایدئولوژی‌های مختلف چپ و راست را آن‌جا سازمان داده و روی علوم سیاسی کاملا تاثیر گذاشته است. اصلا شما امروز نمی‌توانید تاریخ علوم سیاسی و فلسفه سیاست مدرن غرب را بدون ارتباط این دیدگاه با ایدئولوژی‌هایی بخوانید که با شعار آزادی، برابری و پیشرفت، در قرن ۱۹ بر سر کار آمده‌اند و تمام قرن ۲۰ میلادی محصول جنگ و کشتار بین این ایدئولوژی‌ها، یعنی لیبرالیسم، فاشیسم، سوسیالیسم بوده است.

فاشیسم و سوسیالیسم از دل لیبرالیسم بیرون آمدند و انشعاب‌های اعتراضی به نظام لیبرال سرمایه‌داری بوده‌اند که نظام لیبرال سرمایه‌داری نمی‌تواند بنیاد سیاست و روش توزیع قدرت را درست ارائه کند. سوسیالیست‌ها با یک ادبیات و فاشیست‌ها با ادبیات دیگری سعی کردند مشکل نظام سرمایه‌داری لیبرال را حل کنند، فاشیسم رفت به سمت حکومت الیت و نخبگان، اصلا شعار فاشیست‌ها این بود که ما باید از طریق نخبگان مشکلات جامعه را حل کنیم؛ با عوام‌سالاری دموکراتیک نمی‌شود. سوسیالیست‌ها هم شعارشان این بود که با تمرکز بر مساله آزادی فرد و تمرکز بر سرمایه‌داری اقتصادی فقط مشکل سرمایه‌داران حل می‌شود، مشکل مردم حل نمی‌شود و ما باید با شعار برابری به جنگ آزادی برویم که شعار اصلی سرمایه‌داری است؛ آزادی لذت، آزادی هر نوع توزیع و مصرف ثروت، آزادی در هر نوع تولید ثروت بدون هیچ قید اخلاقی، دینی و فلسفی؛ ما باید برویم این را مهار کنیم. سوسیالیست‌ها به لیبرالیست‌ها می‌گفتند شعار آزادی که شما به نام آن پرچم بالا برده‌اید، عملا به مفهوم آزادی اقلیت سرمایه‌دار و سرکوب آزادی‌های اکثریت مردم شده است. آزادی سرمایه‌دار شده است، نه آزادی مردم. سرمایه‌دار ثروتش را گسترش می‌دهد، از طریق گسترش ثروت وارد قدرت می‌شود و قدرت را در استخدام می‌گیرد و بر دیگران سلطه اعمال می‌کند. اسمش دموکراسی و آرای عمومی و آزادی است اما در واقع به نام آزادی و به کام سرمایه‌دار تمام می‌شود. طبقات محروم، متوسط و زحمتکش همه قربانی اند؛ آزادی صوری دارند، اما امکان استفاده از این آزادی را ندارند. در واقع سوسیالیسم و فاشیسم سعی کرده بودند یک نوع اصلاحیه به لیبرالیسم سرمایه‌داری، از نظر خودشان بزنند، اما هر سه، چه آن‌هایی که شعار برابری دادند، چه آن‌هایی که شعار آزادی دادند و چه آن‌هایی که شعار پیشرفت نخبگانی دادند (یعنی فاشیست‌ها) بنیان علم سیاست را یک جور تعریف کرده بودند. همان روشی که ما قبول نداریم و ردش کردیم و به اشکالات دیگرش هم اشاره خواهیم کرد.

عملا لیبرالیسم با شعار آزادی، محرکه تئوریک برای بورژوازی و سرمایه‌داری شد. تحولاتی در کشورهایی که صنعتی‌تر شدند پیش آمد، که اسمش را گذاشته‌اند انقلاب، حال آن که هیچ یک از اینها انقلاب نبوده است، اصلا هیچ

فاشیسم و سوسیالیسم از دل لیبرالیسم بیرون آمدند و انشعاب‌های اعتراضی به نظام لیبرال سرمایه‌داری بوده‌اند، اما هر سه، چه آن‌هایی که شعار برابری دادند، چه آن‌هایی که شعار آزادی دادند و چه آن‌هایی که شعار پیشرفت نخبگانی دادند (یعنی فاشیست‌ها) بنیان علم سیاست را یک جور تعریف کرده بودند. همان روشی که ما قبول نداریم و ردش کردیم.

انقلاب انگلستان در قرن ۱۷! اصلا انقلاب نبوده است، جنگ قدرتی بین چند باند بوده است! بروید بخوانید این‌ها را. انقلاب یعنی آن چه در ایران اتفاق افتاد، انقلاب یعنی ملت‌ها بیایند بیرون و حاکمیت‌ها را سرنگون کنند و کسان دیگری را سر کار بیاورند. اصلا چنین اتفاقی نه در انگلستان قرن ۱۷ افتاده، نه در آمریکای قرن ۱۸.

اصلاً نظام ناسیونالیسم، دولت - ملت بعد از یکی - قرن درگیری از دل فروپاشی همین امپراتوری مقدس پاپ و رم بیرون آمده است، یعنی انتقال حق الهی از پاپ به شاه و بعد انتقال این حق ذاتی از شاه به سرمایه‌دار. این اتفاقی است که افتاده است. صحبت از انتقال حقوق به مردم و توده‌ها و این حرف‌ها نیست. استدلال‌های فلسفی آن وقت دوپهلوا! تا جایی که می‌شود از مفهوم حقوق ذاتی بشر استفاده کرد، این شعارها تکرار شده است، از لحظه‌ای که به بنیادهای علم سیاست، به بنیادهای حقوق بشر توجه داده می‌شود و پرسش می‌شود، یعنی بنیادهای حق مورد پرسش قرار می‌گیرد که به چه دلیل فلسفی چه کسی چه حقی دارد دیگر صحبت از این می‌شود که در باب حقوق و نظام علوم سیاسی سوال فلسفی نکنید، اینجا مساله گفتمان‌های مختلف، ایبستم‌های مختلف، انتخاب‌های متعدد پیش روی ماست. به نتیجه‌اش نگاه کنید! تا قرن ۱۸ که قرار بود به بنیادهای فلسفی‌اش نگاه کنیم. از قرن ۱۹ و ۲۰ به بعد قرار شد فقط به نتیجه‌اش نگاه کنیم؟

ما می‌گوییم به هر دو نگاه کن! هم به بنیادهای فلسفی‌اش نگاه کن، بنیادهای علم سیاست و هم به نتیجه‌اش؛ اینها از جمله کلاه‌هایی است که برداشته‌اند و ما همین‌طور کتاب‌ها را در دانشکده‌های حقوق و علوم سیاسی و علوم اجتماعی می‌خوانیم و می‌گوییم و رد می‌شویم. علامت سوال نمی‌گذاریم و از بنیادهای فلسفی آن سوال نمی‌کنیم و نمی‌پرسیم تو که می‌گویی حقوق بشر و حقوق مردم، از کجا می‌گویی؟ با کدام استدلال فلسفی، با کدام ایبستمولوژی، با کدام انسان‌شناسی این حرف را می‌زنی؟ اصلاً حق منطقی نداری؛ بنابراین حق اخلاقی هم نداری، دارید سوءاستفاده می‌کنید.

البته حقوق طبیعی از قبل از اسلام مطرح است، حقوق طبیعی را به یک معنا باید گفت انبیا آورده‌اند. در حوزه فلسفه حقوق هم ببینید! رواقیون کتاب‌ها راجع به بحث فلسفه حقوق طبیعی از چند قرن قبل از میلاد مسیح نوشته‌اند. حتی زمان امپراتوری رم قبل از میلاد مسیح مساله حقوق طبیعی مطرح بوده، اما این، شعار ایدئولوژیک لیبرال سرمایه‌داری در قرن ۱۸ به بعد شد، و با این شعار به جنگ عقائد کهن، نظام کلیسایی، نظام فتوایی و سپس انتقال قدرت از پادشاهان به سرمایه‌داران رفتند. با این شعار به جنگ آن‌ها رفتند. با این شعار آن‌ها را تخریب کردند. شعار درست و قشنگی است، به شرطی که از مبانی‌اش سوال نکنیم. وقتی قدرت منتقل شد و موفقیت‌هایی به دست آوردند یک مرتبه فلسفه از حقوق ذاتی و طبیعی کم‌کم شعارهایش عوض شد. حالا لحظه‌ای است که دیگر نظام لیبرال سرمایه‌داری باید ایجابا حرف بزند. تا حالا سلیبی بحث کرده و نقد کرده است، از این به بعد می‌خواهد ایجابی بگوید و می‌خواهد نظام‌سازی کند. از لحظه‌ای که نظام لیبرال سرمایه‌داری شروع به نظام‌سازی در حوزه علوم سیاسی، علوم اقتصادی، علوم اجتماعی و بحث‌های حقوق بشری می‌کند یک مرتبه می‌بینیم کم‌کم بحث حقوق ذاتی و استدلال



ما همین‌طور کتاب‌ها را در دانشکده‌های حقوق و علوم سیاسی و علوم اجتماعی می‌خوانیم و می‌گوییم و رد می‌شویم. علامت سوال نمی‌گذاریم و از بنیادهای فلسفی آن سوال نمی‌کنیم و نمی‌پرسیم تو که می‌گویی حقوق بشر و حقوق مردم، از کجا می‌گویی؟ با کدام استدلال فلسفی، با کدام ایبستمولوژی، با کدام انسان‌شناسی این حرف را می‌زنی؟

و ۱۹ مطرح کردند شعار حقوق طبیعی بود. این شعار از تفکر مسیحی کلیسایی گرفته می‌شود و به واسطه آن‌ها از فیلسوفان حقوق مسلمان، چون اصلاً فلاسفه مسلمان مساله حقوق ذاتی بشر را براساس بشرشناسی توحیدی تئوریزه کردند. استدلال و برهان برایش آوردند. چه زمانی؟ هزار سال پیش، یعنی چند قرن قبل از این که اینها اساساً برای اروپا ترجمه شود. شعار این است که «حق طبیعی حقی است که انسان به خاطر انسان بودنش، به صرف انسان بودنش از بدو تولد دارد». این گزاره خیلی گزاره مهمی است. از نظر ما این بنیاد علم سیاست و بنیاد حقوق بشر است، اما این گزاره جز در ذیل تفکر توحیدی قابل دفاع نیست. این حق را نه تنها فرد یا حکومت نمی‌تواند از انسان سلب کند، خود انسان هم نمی‌تواند به دیگری واگذار کند. انسان‌ها دارای حقی‌اند که در ذات آن‌هاست و قابل سلب نیست، حتی توسط خودشان. این شعار درستی است. کلیسا این شعار را از فیلسوفان مسلمان گرفت، اما درست نتوانست آن را تئوریزه کند و در عمل هم رعایت نشد، در دوره جدید و قرن‌های ۱۸ و ۱۷ به تدریج، با هدف کلیساستیزی سیر انتقال مفهوم حقوق بشر و حقوق ذاتی بشر، حقوق طبیعی، کرامت انسان، آزادی فرد از پاپ به شاه! اصلاً دعوی پروتستان و کاتولیک بر سر این است، خود لوتر اصلاً در برابر پاپ حرفش این است که شما می‌گویید پاپ از طرف خداوند معصومیت دارد، ما می‌گوییم نه، چرا تو؟ چرا این شاهان نه! اصلاً لوتر می‌خواهد حق الهی پاپ را به شاهان بدهد. اصلاً دعوی بین پروتستان و کاتولیک دعوی بین شاه و پاپ است. دعوی بین شاهان آلمان و اروپای شمالی است با پاپ که در جنوب اروپاست و می‌خواهد امپراتوری مقدس روم را حفظ کند و نمی‌تواند.

ژاندارم حکومت شبانه است برای همه و در واقع به طریق اولی برای آن‌ها که صاحب قدرت و ثروت‌اند. چون گداها که احتیاج به پاسدار و نگهبان شب ندارند. نگهبان شب طبیعتاً نگهبان سرمایه‌داران و پولداران است! نگهبان گدایان نیست. حقوق طبیعی رواقی، حقوق طبیعی مسیحی، حقوق طبیعی به تدریج سکولار شده و به حقوق طبیعی و بشری‌ای می‌رسد که در حوزه حقوق بشر لیبرال‌ها از آن بحث می‌کنند؛ نظام لیبرال سرمایه‌داری. کم‌کم شعار آزادی محض به سمت نابرابری اقتصادی اجتماعی می‌رود، کسانی که شرایط بهتر اقتصادی دارند و پولدارترند، شرایط را بر دیگران دشوارتر می‌کنند. چون محور حقوق بشر و بنیاد علم سیاست آزادی شد، آزادی به معنای آزادی رقابت. آزادی رقابت بین چه کسانی؟ آزادی رقابت بین قدرتمند و ضعیف، آزادی رقابت بین فقیر و غنی. ببینید چطور هوشمندانه مفهوم حقوق ذاتی بشر در قرن‌های ۱۹ و ۲۰ کاملاً معکوس تعریف می‌شود. آزادی رقابت بین فقیر و غنی نتیجه‌اش چه می‌شود؛ وقتی که می‌گوییم دولت، دولت حداقلی است، دین و اخلاق و فلسفه و این حرف‌ها را هم بگذارید کنار. تقوا و انفاق و ایثار هم چندیات و مال شب شعر و منبر است و علمی و آکادمیک نیست؛ رقابت آزاد بین فقیر و غنی یعنی ایجاد انحصار در سود، یعنی دشوار شدن رقابت! شعار آزادی رقابت بدون نظارت ایدئولوژی دین و اخلاق، در عمل نتیجه‌اش چه شد؟ فقدان آزادی رقابت! یعنی دقیقاً انحصار رقابت به وجود آمد. مثل این که شما پای یکی را ببندید، پای یکی باز است و بگویید مسابقه بدهید و با آزادی رقابت بدوید. اما آیا این آزادی رقابت که می‌گویید قبلاً هیچ شرایط اخلاقی، دینی و عادلانه‌ای نباید بر آن حاکم باشد؟ آزادی منهای ایدئولوژی، آزادی منهای هر قید اخلاقی، آزادی رقابت نیست. این آزادی عدم رقابت است، این سلب آزادی رقابت است. رقابت‌کنندگان کم‌کم شدند انحصارگران. برابری شد نابرابری. شعار برابری نتیجه‌اش شد نابرابری، این در طبیعت و ذات تفکر لیبرال است. شعار آزادی‌اش تبدیل شد به سلب آزادی. یعنی سلب آزادی را تثویز کرد، برابری نفی برابری را تثویز کرد. حالا بقیه‌اش را هم اگر دقت بکنید شعار قانون‌گرایی نتیجه‌اش می‌شود چگونگی بازی با قانون. پارلمان به وجود آمد. ظاهرش این بود که آرای عمومی و احزاب انتخاب می‌کنند، اما در صحنه رقابت رسانه‌ها و احزاب چه کسانی حرف اصلی را می‌زنند؟ وقتی که در عرصه اقتصاد رقابت نبود، چطور در عرصه رسانه و پارلمان رقابت هست؟ این سوال مهمی است که خودشان آن‌جا مطرح کرده‌اند، سوالی نیست که بنده دارم مطرح می‌کنم. اتفاقاً سوسیالیست‌ها این سوال را آن‌جا مطرح کردند و گفتند از کدام آزادی حرف می‌زنید؟ وقتی عده‌ای صد برابر عده‌ای پول دارند و نفوذ دارند. وقتی که برابری اقتصادی نیست، شعار آزادی اقتصادی می‌دهید و برابری نیست چطور می‌شود برابری و آزادی حقیقی در رقابت احزاب و رسانه‌ها؟ خب معلوم است احزاب و رسانه‌ها هم مال چه کسی‌اند. درست است یا نه؟ در جامعه‌ای که براساس اصالت سرمایه و سرمایه‌سالاری شکل گرفت و

فلسفی برای حقوق ذاتی جای خودش را به شعارهای دیگر مثل رقابت آزاد می‌دهد. آزاد از چه؟ یک وقت می‌گوییم رقابت آزاد از استبداد، آزاد از انحصار، خب این قابل توجه و قابل فهم است، اما یک وقت کم‌کم شعار اصلی این تفکر می‌شود رقابت آزاد از هر نوع نظارت و دخالتی، رقابت آزاد از مفهوم عدالت، رقابت آزاد از دین، رقابت آزاد از اخلاق! این شعارهایی است که کم‌کم تثویز شده و این‌ها از قرن ۱۸ به بعد مطرح شده است. تا قرن ۱۷ شما خیلی این موارد را نمی‌بینید. از قرن ۱۸ این‌هایی دارد متولد می‌شود. در قرن ۱۹ صریحاً این حرف‌ها زده شد و در قرن بیستم هم نتیجه‌اش را گرفتند، الان هم که دیگر می‌گویند اصلاً هر کس هر چه گفت؛ جای فلسفه نیست.

چطور فلسفه حقوق طبیعی و ذاتی که اول الهی بود سکولاریزه شد و بعد حقوق ذاتی و مساوات همه افراد بشر در برابر قانون (شعار برابری) به شعار رقابت آزاد تبدیل شد و شعار آزادی به جای برابری و حقوق ذاتی بشر نشست؟ و آزادی هم کم‌کم به آزادی از قید اخلاق و دین و عدالت تبدیل شد در کنار آزادی از استبداد حکومت‌های قبلی و آزادی از فتوایلیسم و آزادی از کلیسا؟

فرد آزاد است هر چه که به میل خودش تشخیص می‌دهد به هر قیمتی تملک و استفاده کند و همه استعداد‌های او به هر شکل که بروز کرد و تجلی یافت مشروع است، ببیند! این‌ها چیزهایی است که دارد کم‌کم تعریف آزادی را تغییر می‌دهد. آزادی در نظر فیلسوفان در خود غرب تا قرن ۱۷ تعریف اصلاً این‌ها نبوده است. اکثر فلاسفه آن‌را این‌گونه تعریف نکردند. آزادی منفی به اصطلاح نگاتیو تعریف نمی‌کردند، عمدتاً آزادی مثبت بود؛ پوزیتیو! یعنی آزادی در خدمت تحقق ارزش‌هایی فراتر از آزادی. آزادی خودش هدف نبود، آزادی وسیله‌ای برای نیل به اهداف مهمتر بود، یعنی کسی نمی‌تواند بنده را به عنوان یک انسان از حقوق و کرامت ذاتی خود محروم کند. این آزادی تعریف فلسفی نیست، اخلاقی است. تا قرن ۱۷ چنین موضوعی مطرح است. در قرن ۱۸ به تدریج به این سمت می‌رویم که آزادی چیست؟ بنیان علم سیاست می‌خواهد به سمت آزادی بیاید، با این تفسیر که تمام تمایلات فرد بشر مشروع و مستوجب ارضاست. هیچ میلی در هیچ کسی نیست که مستوجب ارضا نباشد. این‌ها در قرن‌های ۱۸ و ۱۹ مطرح می‌شود. یعنی نفسانیت بشر دارد تثویز می‌شود. اصل این است که هر کس هر کاری دلش بخواهد می‌کند، اصل این است که کمال و تکامل و اخلاق و عدالت و حقوق و حدود و حقوق ذاتی و حقوق الهی مطرح نیست. اصل این است که من دلم چه می‌خواهد. شکل اقتصادی‌اش را شما در دیدگاه‌های آدام اسمیت می‌بینید؛ وقتی بحث دولت حداقلی در تنظیم قدرت مطرح می‌شود، یعنی دولت به هیچ وجه در مناسبات اقتصادی - اجتماعی دخالت نمی‌کند، وظیفه اصلی‌اش نظم و امنیت است. باید محیطی ایجاد کند که هر کس هر کاری دلش بخواهد آن‌جا انجام دهد. به عبارت دیگر، حکومت ژاندارم است. حکومت در این تعریف فقط یک

آزادی در نظر فیلسوفان در خود غرب تا قرن ۱۷ تعریفش عمدتاً آزادی مثبت بود؛ پوزیتیو! یعنی آزادی در خدمت تحقق ارزش‌هایی فراتر از آزادی. آزادی هدف نبود، آزادی وسیله‌ای برای نیل به اهداف مهمتر بود، آزادی با این تفسیر که تمام تمایلات فرد بشر مشروع و مستوجب ارضاست. هیچ میلی در هیچ کسی نیست که مستوجب ارضا نباشد. این‌ها در قرن‌های ۱۸ و ۱۹ مطرح می‌شود. یعنی نفسانیت بشر دارد تثویز می‌شود.

داشت به تدریج تحصیلات عالی هم در انحصار سرمایه‌داران و طبقات سرمایه‌دار قرار گرفت. بهترین دانشگاه‌ها دانشگاه‌های خصوصی‌اند، دانشگاه‌هایی که باید پول زیاد داشته باشی و بچه‌های طبقات خاص باید آن‌جا بروند و آماده تحویل گرفتن قدرت و ثروت بشوند. در نتیجه، به تدریج نظام آموزشی در اختیار سرمایه‌داران قرار گرفت. همه این‌ها با شعار آزادی، برابری و حقوق بشر شروع شده و به اینجا رسیده است. حتی در اروپا طرح حق ۱ تا ۴ رای مطرح شد و این قانون در بعضی کشورهای اروپایی گذاشته شد که حق رای همه مساوی نباشد. آن‌هایی که پولدارترند حق رایشان مثلا ۴ برابر فقرا ارزش داشته باشد. شما می‌دانید که در دوره شروع تفکر لیبرال سرمایه‌داری، زنان کلا حق رای نداشتند و در همین اواخر قرن ۱۹ و اول قرن ۲۰ به تدریج حق رای سیاسی پیدا کردند. البته هنوز در بعضی کشورهای آنها زنان حق رای مستقل ندارند. حتی مالکیت اقتصادی مستقل هم ندارند. بعضی از کشورهای خیلی معروف در اروپا، ۸۰ سال پیش به زن حق رای دادند. آن وقت در جزیره العربی که تا پیش از ظهور اسلام دخترها را زنده به گور می‌کردند، پیامبر اکرم مجلس بیعت با مسلمین می‌گذارد. بیعت با مردها که تمام می‌شود می‌فرمایند: بیعت سیاسی اخلاقی و دینی با خانم‌ها. خانم‌ها مستقلا حق بیعت و اعلام رای دارند، نمی‌خواهم بگویم بیعت دقیقا مساوی است با رای در فلسفه لیبرال دموکراسی، چون یک پیش‌فرض‌هایی در حوزه معرفت‌شناسی دارد، نسبت کامل در حوزه ارزش و در حوزه حق و حقوق که ما قائل به آن نیستیم. اما حق اظهار نظر و حقوق سیاسی اجتماعی!

خب در اول صحبت این شد که زنان حق رای ندارند، فقرا حق رای ندارند، غیر نژاد سفید اروپایی هم حق رای ندارد، چون اینها پدران و مادرانشان برده بودند. این همان حرفی است که در یونان باستان و رم باستان زده می‌شود. آن‌جا دقیقا همان محور بود. اصلا دموکراسی یونان باستان چیست؟ در آن دموکراسی زنان حق رای ندارند چون قدرت و ثروت تولید نمی‌کنند. فقرا حق رای ندارند چون صاحب ثروت نیستند و غیر یونانی بربر است، اینها هم حق رای ندارند چون آدم نیستند، انسان نیستند. مثل آن جمله‌ای که از یکی از بزرگان فلسفه نقل می‌شود که حالا اسمش را نمی‌گویم چون حرف‌های حساسی هم خیلی دارد. جمله این است: خدایا سپاس که مرا ثروتمند آفریدی نه فقیر، یونانی آفریدی نه بربر و مرد آفریدی نه زن. این دیدگاه و تفکری است که کل بنیان حکمت نظری و عملی را زیر پوشش خودش قرار داده است. این تفکر متعلق به دوران باستان نیست، این تفکر تا همین یک قرن پیش حاکم بوده و هنوز هم به شکل اعلام نشده تفکر حاکم است. زن به عرصه می‌آید برای استفاده ابزاری و مسائل از این قبیل. شروع تناقض از این جاست که کشمکش بزرگی در حوزه فلسفه تفکر لیبرال سرمایه‌داری و تعریفش از علم سیاست به وجود می‌آید و ائتلاف طبقاتی بیشتر می‌شود، آن‌هایی که ثروت بیشتر دارند به قدرت بیشتر دست می‌اندازند. انقلاب صنعتی و تحولات صنعتی که می‌شود، این نفوذ را دقیق‌تر و عمیق‌تر

شعارش رقابت آزاد و آزادی رقابت از اخلاق و دین و ایدئولوژی است، رسانه و حزب توسط چه کسانی تشکیل می‌شود؟ خب، اینها بازوهای قدرت و اهرم فشارند. وقتی که رسانه و حزب در اختیار سرمایه‌دار است پارلمان در اختیار کیست؟ وقتی پارلمان در اختیار صاحبان سرمایه است، صاحبان ثروت و قدرت یک باند می‌شوند چطور می‌توانی بگویی قوانین عادلانه است؟ بعد چطور می‌توانی بگویی این قوانین جانبدارانه نیست؟ چطور می‌توانی بگویی قوانین، قانونمندی مساوی است با دموکراسی؟ چطور می‌توانی بگویی دموکراسی در خدمت مردم و برابری است؟ آن دموکراسی لیبرال در خدمت آن پارلمانی است که آن پارلمان محصول آن نوع احزاب و رسانه‌هاست و آن فضایی است که همه در اختیار یک طبقه جدیدی است که تشکیل شده است؛ بنابراین حتی در چارچوب لیبرال دموکراسی شعار دموکراسی را هم صادقانه نمی‌توان سر داد. در یک نظام لیبرال دموکراسی صادقانه و حقیقتاً نه حکومت اکثریت وجود خارجی دارد، نه حکومت قانون. این‌ها همه روی کاغذ است. این‌ها برای پایان نامه نوشتن در مقطع فوق لیسانس و دکتری است. برای این که شماها را سر کار بگذارند. این‌ها بنیانی ندارد. پارلمان از احزاب و گروه‌های متفاوت با سرمایه‌های مختلف تشکیل می‌شود که هر کدام منافع خاصی را دنبال می‌کنند. منافع با هم تجانس ندارند. هر گروه و باند و جریانی منافعی دارد. بنابراین همبستگی و وحدت در چنین جامعه‌ای دروغ است. در جامعه‌ای که همه چیز براساس منافع و رقابت آزاد از اخلاق تعریف می‌شود همبستگی اجتماعی هم دروغ است. تضاد بین احزاب سرمایه‌دار و احزاب کمتر سرمایه‌دار پیش می‌آید و نابرابری تشدید می‌شود. وظیفه دولت در نظام لیبرال صرفاً حفظ اموال و آزادی اشخاص می‌شود. اشخاص اسم مستعار چه کسانی است؟ صاحبان ثروت. این عین جمله جان لاک است. می‌گوید: «حکومت و دولت هیچ وظیفه‌ای در جهت اخلاق و عدالت یا مفاهیمی مثل رشد، رستگاری، تهذیب، نجات ندارد و حق دخالت ندارد. صرفاً بایستی دولت و حکومت حافظ امنیت اموال و آزادی اشخاص باشد.» «اشخاص» هم که گفتیم اسم مستعار کیست. چون گداها نه اموال دارند نه آزادی دارند. شهروندان عادی اینها را ندارند. مواظب چه چیز آن‌ها باشی؟ تو فقط باید مواظب باشی که این‌ها شورش نکنند یا تعبیرات دیگری که فرصت توضیح آن نیست.

این آزادی در شرایط نامحدود فقط به سود طبقه‌ای خاص تمام می‌شود. کسانی که ثروت و دارایی ندارند. نمی‌توانند مالیات بدهد، نمی‌توانند رفاه به دست بیاورند، امنیتشان برای آن حکومت خیلی مهم نیست. می‌توانند بروند پلیس خصوصی استخدام کنند، که آن‌ها هم نمی‌توانند. آن وقت همه این‌ها عواقب دارد. سرمایه‌دار لیبرال بر پارلمان مسلط می‌شود، شرایط را برای انتخاب شدن و انتخاب کردن و داشتن حق حداقل داری و پرداخت مالیات آماده می‌کند. این‌ها بنیاد علم سیاست را در دوره مدرن این گونه تعریف کردند. نتیجه‌اش این شد که چون درس خواندن و تحصیلات هم به منابع مالی احتیاج

چطور فلسفه حقوق طبیعی و ذاتی که اول الهی بود سکولاریزه شد و بعد حقوق ذاتی و مساوات همه افراد بشر در برابر قانون (شعار برابری) به شعار رقابت آزاد تبدیل شد و شعار آزادی به جای برابری و حقوق ذاتی بشر نشست؟ و آزادی هم کم کم به آزادی از قید اخلاق و دین و عدالت تبدیل شد، در کنار آزادی از استبداد حکومت‌های قبلی و آزادی از فئودالیسم و آزادی از کلیسا؟

هوشی‌اش پایین‌تر، پس مواظب امنیت خانه آن آقا باش، امنیت این یکی مهم نیست. تازه اگر نابرابری انسانها را ثابت کنی، نمی‌توانی و نباید نتیجه شبه اخلاقی بگیری که بعضی حق دارند بر بعضی سلطه بورزند یا استثمار بکنند یا هر کاری دلشان خواست بکنند. بعد هم که این جنگ‌های اروپایی - که اشتباهها به این‌ها هم می‌گویند جنگ جهانی! - جنگ اروپایی اول و دوم اتفاق افتاد و همه چیز در ظاهر هم زیر سوال رفت؛ اخلاق، آزادی، برابری، حقوق بشر، دیدند میلیون میلیون می‌توان با همین شعارها آدم کشت فقط برای کسب سرزمین و قدرت که عرض کردم. اوایل قرن بیستم دو فلسفه سیاسی جدید که در تعریف بنیان‌های علم سیاست با لیبرالیسم مشترک بودند و اما به روش‌های سرمایه‌داری لیبرال اعتراض داشتند منشعب شدند؛ سوسیالیست‌ها با شعار برابری در همه چیز برای انسان‌ها که در برابر شعار سرمایه‌داری آزاد لیبرال‌ها مطرح شد، و فاشیست‌ها با شعار نخبه‌گرایی به عنوان راه‌حل مشکلاتی که از طریق عوام‌زدگی نمی‌توان از آن‌ها خلاص شد. و اما این طرف قضیه؛ من ۲۰ اصل یادداشت کرده‌ام؛ چند نگاهی که فیلسوفان مسلمان در باب مساله حقوق و تعریف بنیاد حق و حقوق بشر در علوم سیاسی دارند و آن عرضی که در اول صحبت‌هایم کردم که حقوق ذاتی و فطری بشر را نمی‌توانید به لحاظ فلسفی درست تفسیر کنید الا این که این حقوق را الهی تفسیر کنید، یعنی ما حقوق ذاتی لائیک برای بشر نمی‌توانیم تفسیر کنیم. ادایش را درمی‌آوریم ولی نمی‌توانیم برهان بیاوریم، یکجایی می‌لنگد، حداقل ۴ نوع تلاش برای تئوریزه کردن حقوق ذاتی بشر بر مبنای غیردینی شده است. تمرکزی هم بر دیدگاه‌های شهید مطهری می‌کنم که در باب حقوق بشر و حقوق ذاتی تلاش‌هایی که برای تئوریزه کردن آن از منظر دینی شده چیست.

اصل اول این که تمام شعارهایی مثل آزادی، برابری، پیشرفت، خوب و بد، باید و نباید، حقوق بشر، حقوق سیاسی، حقوق اقتصادی، حقوق خانواده و همه اینها، هر جا که این بحث‌ها می‌شود که یک سرش حداقل اعتبار است، تمام این‌ها به یک تعریف واقع‌بینانه از انسان و جهان برمی‌گردد که باید یک توجیه فلسفی داشته باشد. به یک معنا وقتی که از حقوق سیاسی، حقوق اقتصادی، حقوق بشر، حقوق خانواده می‌گوییم، این‌ها مقوله‌های ارزشی‌اند، اما وقتی می‌گوییم مقوله ارزشی اشتباه نشود. بعضی‌ها می‌گویند اینها مقوله‌های ارزشی‌اند، بعد هم می‌گویند ارزش از دانش جداست. ارزش می‌شود بایستی‌ها، دانش هم می‌شود هست‌ها.

ببینید! وقتی شما می‌گویید این ظرف آب! یک مابه‌ازای خارجی دارد، ولی وقتی می‌گویید من حق حیات دارم این حق داشتن چیست؟ شما بیرون می‌توانید حق را نشان دهید؟ حالا آن‌هایی که مصداق بیرونی ندارند دو دسته‌اند: یا اعتبار محض است یعنی ما هر طور دلمان بخواهد جعل می‌کنیم؛ و خودمان تشخیص دهیم.

یعنی همان حرفی که در کتاب‌های شما نوشته‌اند و تدریس می‌کنند که کل حقوق و مرزبندی‌های اجتماعی اختراعی‌اند.

می‌کند. توسعه‌طلبی سیاسی - اقتصادی سرمایه‌داری لیبرال با شعار اومانیزم، با شعار انسانگرایی، با شعار حقوق بشر، آزادی، دموکراسی، برابری پیشرفت و حتی گاهی هم اگر لازم است با شعار مسیحی بعد هم با استعمار عربان و بعد با استعمار پنهان، که حالا الان هم عربانش را داریم و هم پنهانش را، در کل جهان ادامه پیدا می‌کند. اینهایی که شعارشان خوش بینی به انسان بود و می‌گفتند ما بنیاد علم سیاست و همه علوم اجتماعی را براساس تعریف خوش بینانه از انسان بنا می‌کنیم. مثل امثال هابز که تعریف بدبینانه از انسان دارند و امثال آقای لاک که تعریف خوش بینانه دارند. که اصلاً اینجا خوش بینی و بدبینی برچسب‌های ایدئولوژیکی و تبلیغاتی است. بعد هم اصلاً در حوزه علم صحبت خوش بینی و بدبینی نباید کرد، صحبت واقع‌بینی باید کرد. انسان را می‌شود خوش بینانه نگاه کرد و بدبینانه، انسان دو پهلوست. اتفاقاً واقع‌بینانه باید نگاه کرد. ما به بگویند به انسانها خوش بینانه نگاه می‌کنید یا بدبینانه، ما می‌گوییم واقع‌بینانه. انسان هم روی خوش دارد و هم روی بد و هر دو را باید در نظر داشت. ولی این‌هایی که با خوش‌بینی ذاتی به انسان شروع کردند در عمل، بدبینانه‌ترین نوع نگاه را به انسان پیدا کردند و تناقض عجیبی به وجود آمد و این که قرار بود همه ما انسان‌ها ذات برابر و حقوق برابر داشته و به همه خوشبین باشیم. چطور اقلیتی سرمایه‌دار و اکثریتی قشر فقیر شدند؟ چطور بعضی ملت‌ها غارت می‌شوند، بعضی ملت‌ها غارت می‌کنند؟ کجا رفت این شعارهای برابری و مساوات و حقوق ذاتی بشر؟ بعد در قرن ۱۹ رسماً در علوم اجتماعی مکاتبی طراحی شد، برای توجیه نژادپرستی جامعه‌شناسی نوشتند. ببینید! ما حداقل در حوزه علوم اجتماعی سه جریان نژادپرستانه داریم که با استدلال‌های شبه علوم اجتماعی ثابت کنند نژادپرستی توجیه دارد، وجه فلسفی انسانی دارد، نژادهای انسانی برابر نیستند. اگر ما شعار آزادی بشر و برابری را رادیم این گونه نیست، بعضی‌ها شعور فطری ندارند، یا یک عده از جامعه و بخشی از ملت‌ها که عقب ماندند و استثمار شدند یا از تبلی‌شان است یا این که این‌ها فطرتاً و ذاتاً هوش و عقلشان کمتر است، آن شعاری که می‌دادند و می‌گفتند بشریت در عقل، همه مساوی‌اند، خرد مساوی برای همه بشر، آن هم کم‌کم رفت زیر سوال. ما چند مکتب داریم در حوزه علوم اجتماعی و حتی در روان‌شناسی که فقط آمده‌اند ثابت کنند نژادهای بشر، نه به لحاظ خرد، نه به لحاظ هوش ذاتی و نه به لحاظ لیاقت و استعداد مساوی نیستند. من باز این‌جا نمی‌خواهم بگویم مساوی هستند یا نیستند. ما به دلایل دیگری می‌گوییم که همه انسان‌ها ظرفیت عقلی‌شان به یک اندازه نیست. عیبی ندارد اگر این ثابت شود، ولی اگر ثابت شد که ظرفیت عقل و هوش انسان‌ها مساوی نیست، ثابت نمی‌شود که حقوقشان مساوی نیست، چه کسی گفته که یک نابغه با یک آدم پخمه، چون استعداد عقلی‌شان متفاوت است حقوقشان هم متفاوت است؟ می‌تواند استعدادشان متفاوت، اما حقوق شهروندی‌شان یکسان باشد. تو نمی‌توانی بگویی چون یکی ضریب هوشی‌اش بالاتر است و آن دیگری ضریب

در قرن ۱۹ رسماً در علوم اجتماعی مکاتبی طراحی شد، برای توجیه نژادپرستی ما حداقل در حوزه علوم اجتماعی سه جریان نژادپرستانه داریم که با استدلال‌های شبه علوم اجتماعی ثابت کنند نژادپرستی توجیه دارد، وجه فلسفی انسانی دارد.

حقوق ذاتی و فطری بشر را نمی‌توانید به لحاظ فلسفی درست تفسیر کنید الا این که این حقوق را الهی تفسیر کنید، یعنی ما حقوق ذاتی لائیک برای بشر نمی‌توانیم تفسیر کنیم. ادایش را درمی‌آوریم ولی نمی‌توانیم برهان بیاوریم.

یعنی هیچ برهانی ندارد که ما این حقوق را برای بشر قرار بدهیم یا آن حقوق را. مثلاً می‌گوییم حق همجنس‌بازی جزو حقوق بشر است یا نه؟ سقط جنین جزو حقوق بشر است یا نه؟ توهین به پدر و مادر جزو حقوق بشر است یا نه؟ نوع ارث جزو حقوق بشر است یا نه؟ وقتی گفتم حقوق و وظایف اعتبار محض‌اند و هیچ ریشه‌ای در عالم واقع ندارند، معنی‌اش این است که شما هر نوع حقوقی را دلت بخواهد می‌توانی برای این بشر قرار بدهی یا از بشر سلب کنی، حق برهنه شدن در عرصه عمومی، این جزو حقوق بشر است یا نه؟ اصلاً بر چه اساسی می‌گویی چه چیزی مطابق حقوق بشر است یا نیست؟ این حقوق بشر از کجا می‌آید. این را تعریف کن. بگو منشأ حقوق بشر کجاست و چرا؟ اگر کسی گفت باید از هست جداست که اصلاً نمی‌تواند فلسفه و منشأ برای حقوق بیاورد. او می‌گوید هر حقوقی را که ما دلمان بخواهد یا حکومت بخواهد یا فرد یا حزب یا طبقه حاکم، یا اکثریت یا اقلیت یا هر کس زورش رسید یا هر کس رسانه دستش است، هر کس حرفش چربید، هر حقوقی را می‌شود برای بشر قرار داد یا سلب کرد این یعنی چه؟ یعنی حقوق می‌شود قرارداد و اعتبار محض. با بنیان‌های مدرنیته و به خصوص پست مدرن فقط این گونه می‌شود از حقوق بشر حرف زد؛ لذا وقتی از حقوق بشر حرف می‌زند بر آن اساس می‌تواند حمله کند به عراق، افغانستان، فلسطین، لیبی و با شعار حقوق بشر این کار را بکند، از آن طرف اگر کسی مقاومتی نشان داد می‌شود تروریست و خلاف حقوق بشر، از آن طرف همجنس‌بازی می‌شود جزو حقوق بشر. چه کسی گفته چه جزو حقوق بشر است و چه نیست؟ بر چه اساسی می‌گویی؟ براساس زور؟ براساس رسانه؟ قرارداد اکثریت با رای؟ کو فلسفه‌اش؟

ما می‌گوییم که حقوق نه مثل این ظرف آب ملموس و عینی‌اند یعنی پدیده ماهوی‌اند، نه اعتبار محض. حقوق اعتباری هستند که یک منشأ انتزاع در بیرون دارند. درست است که اگر تعامل بین ذهن ما و واقعیت نباشد حقوق معنا نمی‌شود؛ ذهن بشر باید باشد. اگر بشر نبود و حقوق مطرح نبود، حقوق بشر که مطرح نبود. این تعامل بین ذهن و عین است که مفهوم حق و مسولیت و تکلیف پیدا می‌شود. آن جایی که ذهن بشر باید رابطه‌ای با واقعیات عینی و عینیت‌های طبیعی که در رابطه با سعادت و شقاوت بشر است و مفهوم کمال و نقص است برقرار کند. این رابطه، واقعی است. یعنی واقعا عمل «الف» موجب شقاوت و عمل «ب» موجب سعادت است. کمال و نقص بشر، سعادت و شقاوتش قراردادی نیست. اصلاً انبیا آمده‌اند همین را بگویند. لذا اخلاق که ظاهر اعتباری است، حقوق که اعتباری است. لذا اخلاق و حقوق هم یک تفاوتی با هم دارند. اخلاق و حقوق که اعتباری‌اند، از نظر ما حتماً باید ریشه تکوینی و نفس‌الامری داشته باشند. اگر نداشته باشند هیچ نظام حقوقی قابل دفاع نیست، به لحاظ برهانی - فلسفی نمی‌شود از آن دفاع کرد. اگر نداشته باشند هیچ نظام قضایی، هیچ نظام حقوق بشری، نظام سیاسی، نظام

اقتصادی، نظام حقوقی، نظام خانواده قابل دفاع فلسفی نیست چنان که قابل رد فلسفی نیست. آن وقت همین که این‌ها می‌گویند درست است دیگر، که پراگماتیسم دیگر! چرا برای حقوق دنبال فلسفه می‌گردی. امروز دیگر برای سیاست از فلسفه بحث نمی‌شود، همان طور که برای اخلاق از فلسفه بحث نمی‌شود. چرا نمی‌شود؟ دلایلش همین‌هاست که گفتم. در تفکر اسلامی شما حتماً باید بگویی این مقوله‌ها که ارزشی‌اند چرا ارزشی‌اند. چرا «الف» ارزش است، «ب» ضدارزش؟ چون «الف» یک اثر واقعی دارد در حیات فردی و جمعی انسان در دنیا و آخرت و «ب» یک اثر معکوس دارد، این آثار واقعی‌اند. درست است که حقوق و وظایف اعتباری‌اند، اما این آثار که منشأ اعتبار حقوق‌اند واقعی‌اند، فلذا این اعتباری است مستظهر به واقعیت. اگر این شد، حقوق ذاتی معنادار می‌شود، حقوق بشر معنادار می‌شود، حقوق خانواده، حقوق اقتصادی، سیاسی. نظام حقوقی معنا پیدا می‌کند کما این که نظام اخلاقی هم معنا پیدا می‌کند. آن وقت شما در این نظام اخلاقی می‌توانی بگویی بد چرا بد است و خوب چرا خوب است. می‌توانی بگویی چرا شراب‌خواری بد است. چرا عدالت خوب است. چرا فحش و غیبت و تهمت بد است. همه این‌ها را روی استدلال بنا می‌کنی. اما اگر شما این رابطه غایی بین عالم و آدم را نبینی. رابطه هست و باید را نبینی، اخلاق هم توجیه ندارد. اخلاق می‌شود کاملاً شخصی، نسبی، جعلی و قراردادی. یک چیزی از نظر شما اخلاقی است از نظر دیگری غیراخلاقی است. نه تو حق داری او را تخطئه کنی نه او حق دارد تو را تخطئه کند. اصلاً امر به معروف و نهی از منکر یعنی چه؟ تو معروف و منکر خودت را داری، او هم معروف و منکر خودش را دارد. همه جا حریم خصوصی است. ارزش هر کس برای خود او ارزش و برای دیگری ضدارزش است. اصلاً ارزش عام و مطلق وجود ندارد که براساس آن بخواهی له یا علیه یک نظام اخلاقی یا حقوقی خاصی داوری کنی. این همان حرفی است که اول عریضم گفتم که امروز در حوزه مباحث علوم سیاسی در دنیای مدرن و پست‌مدرن به خصوص پست مدرن گفته می‌شود. ما حق داوری له یا علیه هیچ نظام اخلاقی، حقوقی، سیاسی، اقتصادی را نداریم. اصلاً نمی‌شود گفت نظام بد، نظام خوب. نظام خوب، نظام خویتر. چرا نمی‌شود گفت. برای این که اصلاً برای خوب و بد برای ترجیح، شما برهان‌نداری و معیار و ملاکی نداری. برای ترجیح ملاکی نداری.

مبنای علم سیاست، تبیین حق و فلسفه حقوق است. برخورد فلسفی با حقوق بشر به این شکل ممکن است که بتوانیم توضیح دهیم چرا این حقوق را داریم و آن حقوق را نداریم. با این برهان می‌توانی بگویی فلان عمل جزو حقوق بشر نیست، چون تعریف بشر و سعادت بشر این است و منشأ حقوق و حدود بشر این‌جاست. لذا تمام حقوق و تکالیف از نظر ما چه در عرصه سیاسی چه در عرصه غیرسیاسی قابل برهان است. برهان عقلی و نقلی و شرعی. هر نظریه و برنامه

اگر کسی گفت «باید» از «هست» جداست که اصلاً نمی‌تواند فلسفه و منشأ برای حقوق بیاورد. او می‌گوید هر حقوقی را که ما دلمان بخواهد یا حکومت بخواهد یا فرد یا حزب یا طبقه حاکم، یا اکثریت یا اقلیت یا هر کس زورش رسید یا هر کس رسانه دستش است، هر کس حرفش چربید، هر حقوقی را می‌شود برای بشر قرار داد یا سلب کرد این یعنی چه؟ یعنی حقوق می‌شود قرارداد و اعتبار محض. با بنیان‌های مدرنیته و به خصوص پست مدرن فقط این گونه می‌شود از حقوق بشر حرف زد؛ لذا وقتی از حقوق بشر حرف می‌زند بر آن اساس می‌تواند حمله کند به عراق، افغانستان، فلسطین، لیبی از آن طرف اگر کسی مقاومتی نشان داد می‌شود تروریست و خلاف حقوق بشر.



منشأ تکلیفی فرا خداوند وجود ندارد که حقی بر خداوند داشته باشد و بتواند تکلیفی بر خداوند اثبات کند. اما «واجب از» داریم یعنی خداوند، خود خودش را مکلف می‌کند و چند جا در قرآن می‌فرماید خداوند بر خودش حتم کرده مثلاً فلان چیز را! آن در واقع به صفات ذاتی خداوند برمی‌گردد که یک بحث کلامی است و من وارد آن نمی‌شوم.

حق عبارت از امتیاز یا نصیب بالقوه‌ای است که برای شخصی در نظر می‌گیرند که براساس آن به او اجازه و اختیار در مورد ایجاد چیزی داده یا آثار یک عمل از او رفع و برطرف می‌شود، در برابر موردی مسئول یا آزاد قرار داده می‌شود، یا اولوبیتی برای کسی نسبت به دیگران در چیزی قرار داده می‌شود؛ این تعریف حق است. در واقع براساس اعتبار حق به این معنا، برای دیگران تکلیف ایجاد می‌شود که به حق این آقا، به این اولویت و امتیازی که برای او قرار داده شده باید احترام گذارد. حق را به این معنا می‌گویند منشأ تکلیف است.

طبیعی بودن حقوق به این معناست که غیرقابل سلب و جعل هستند. اصل مطلب این که شما غیر قابل سلب یا جعل بودن حقوق سیاسی و حقوق بشر را بدون ارتباط دادن آن با حق حاکمیت خداوند نمی‌توانید تعریف کنید. از هیچ نوع از حق حاکمیت بشر، مستقل از حاکمیت خداوند به لحاظ فلسفی نمی‌توان سخن گفت؛ این اصل ادعاست. حقوق ذاتی و فطری و طبیعی برای بشر را جدا از تفسیر توحیدی از انسان و جهان نمی‌شود اثبات کرد. قداست برای حقوق بشر را بدون نگاه توحیدی به حقوق نمی‌شود اثبات کرد. یعنی اگر علوم سیاسی را سکولاریزه کردی، دیگر حقوق بشر، نه حق سیاسی‌اش و نه هیچ کدام از حقوق بشر مقدس نخواهد بود. در تفکر توحیدی است که حقوق سیاسی بشر قداست پیدا می‌کند، چون متفرع بر حق الله است. امام سجاد^(ع) فرمودند: حق الناس شاخه‌ای است که بر ساقه حق الله رویده است.

اگر علوم سیاسی را سکولاریزه کردی، دیگر حقوق بشر، نه حق سیاسی‌اش و نه هیچ کدام از حقوق بشر مقدس نخواهد بود. در تفکر توحیدی است که حقوق سیاسی بشر قداست پیدا می‌کند، چون متفرع بر حق الله است. امام سجاد^(ع) فرمودند: حق الناس شاخه‌ای است که بر ساقه حق الله رویده است.

اصلاحی که بدهید در مورد نظریه‌های سیاسی، اقتدار سیاسی حکومت، قانون، قانون خوب و قانون بد، با چه معیاری تشخیص می‌دهی قانونی خوب یا بد است. باید یک معیار پیشینی داشته باشی. باید تکلیف را قبلاً با انسان روشن کرده باشی. قبل از هر چیز باید ببینی چه پاسخی به سوال از حق داده‌ای. اول باید بگویی تعریف از حق چیست. برابری و عدالت هم تعریفش ناشی از حق است، تا حق و حقوق را تعریف نکنی برابری، آزادی، عدالت، پیشرفت و هیچ کدام از اینها قابل تعریف علمی - فلسفی درستی نیستند. انسان چه حقوقی دارد؟ اول باید به این سوال جواب بدهد. هر کس دارد تئوری برای علوم سیاسی می‌دهد، هر کس تئوری مکتبی در عرصه جامعه‌شناسی، روانشناسی، اقتصاد، حقوق، بشر و خانواده می‌دهد بقیه‌اش را بگیرد و بگوید اول باید به این سوال جواب بدهد که انسان چه حقوقی دارد؟ به چه دلیل؟ حتی راجع به حق حیات باید توضیح بدهد، چرا حق حیات داری؟ استدلال برای حق حیات چیست؟ ما استدلال داریم. تفکر توحیدی برای حق زندگی، حق ازدواج، اشتغال، حق امر به معروف و نهی از منکر، حق انتقاد، حق فعالیت، برای همه اینها استدلال دارد. شما که رابطه غایی عالم و آدم را قطع کردید و مبدأ و معاد برای عالم و غایت معناداری برای زندگی را قبول ندارید، همه چیز را ماتریالیزه و سکولاریزه کردی، حقوق بشر و تعریف بشر را، شما بر چه مبنایی می‌گویی فلان حقوق بشر حقوق بشر است و مقدس است. اصلاً شما چطور مقدس را تعریف می‌کنید. از کجا می‌فهمید؟

خداوند خالق و مالک و مولاست و چنین اجازه‌ای نداده که کسی حیات و کرامت را از تو بگیرد، حتی خودت، و این برخلاف غایت خلقت تو و حتی خلقت عالم و آدم است. به این دلیل حق ندارم؛ این‌جا می‌شود برهان آورد، تو چطور برهان می‌آوری؟ چگونه رابطه بین حق و مسولیت را برقرار می‌کنی؟ با کدام برهان؟ شما دکترای علوم سیاسی هم می‌گیرید و این را نمی‌توانید اثبات کنید و نمی‌توانید رد هم کنید. برای این که این مبانی را نمی‌دانید و نمی‌توانید متوجه شوید آن‌هایی که دارند شعار در دستتان بسته‌بندی می‌کنند و به شما می‌دهد، برهان‌هایشان کجاها غلط است و حقوق طبیعی چه نسبتی با تفکر دینی دارد؟ حق مداری براساس جهان بینی اسلامی با حق مداری براساس تعاریف حقوق بشر و با تعاریف انسان‌شناسی اومانستی چه تفاوت‌ها و چه شباهت‌هایی دارند؟

برای این که بتوانم جواب بدهم از ۲۰ اصل، مجبورم به همین ۳ اصل اکتفا کنم. اصل سوم را فقط برایتان می‌خوانم: حق در فلسفه حقوق اسلامی، منشأ تکلیف است و هیچ تکلیفی جدا از حق و هیچ حقی جدا از تکلیف نیست. در مورد خداوند در کلام بحثی می‌شود که اگر بخواهم بگویم که خداوند به چه معنا مکلف است؟ وقت زیادی می‌گیرد. اصلاً وقتی خداوند خالق و مالک مطلق است چگونه و در برابر چه کسی مکلف است؟ خداوند در برابر هیچ کس مکلف نیست، لذا در مباحث کلامی تعبیر می‌کنند که «واجب بر» داریم و «واجب از»! هیچ چیز واجب بر خداوند نیست، چون چیزی و